تصویر ابو عبد الرحمن الکردي

در شکم ماهی

ترجمه:
دکتر محمد ابراهیم ساعدی رودی

ویژه اهل سنّت

بسم الله الرحمن الرحیم

در شکم ماهی

نویسنده: دکتر محمد عریفی

مترجم: دکتر محمد ابراهیم ساعدی رودی

سر شناسه	: عریفی،محمد،۱۳۸۷ـق.
عنوان قراردادی	: فی بطن الحوت.فارسی
عنوان و پدید آورنده	: در شکم ماهی.محمد عریفی.مترجم محمد ابراهیم ساعدی رودی
مشخصات نشر	: مشهد .حافظ ابرو.۱۳۹۱
مشخصات ظاهری	:۱۰۲صفحه.
شابک	:۹۷۸-۶۰۰-۵۸۳۷-۳۰-۸
وضعیت فهرست نویسی	: فیپا
موضوع	: داستانهای مذهبی عربی ــ قرن۱۴
شناسه افزوده	: ساعدی رودی.محمدابراهیم.۱۳۴۹
ردهبندی کنگره	: ۱۳۹۱ ۹۰۳۳ ف۹۴ر/BJA۴۸۸۲
ردهبندی دیویی	:۸۹۲/۷۳۵
شماره کتابشناسی ملی	: ۲۷۴۶۲۴۷

در شکم ماهی

مؤلف: دکترمحمد عریفی

ترجمه: محمد ابراهیم ساعدی رودی

ناشر: حافظ ابرو

نوبت چاپ: اوّل ۱۳۹۱

شمارگان: ۳۰۰۰

قیمت: ۲۵۰۰ تومان

تعداد صفحه: ۱۰۲

شابک: ۸-۳۰-۵۸۳۷-۶۰۰-۹۷۸
ISBN 978-600-5837-30-8

حق چاپ محفوظ است

مرکز پخش: تایباد ـ خیابان رجایی ـ کتابفروشی سنت

تلفن: ۴۲۲۲۱۳۴ ـ ۰۵۲۹

همراه: ۰۹۱۵۱۲۶۱۳۹۹

فهرست مطالب

فهرست مطالب.. ۳
یک نابینا گل می‌زند.. ۵
شاه ۱۴
شیخی در رقاص‌خانه ۱۷
پیرمرد گمراه... ۲۱
ساره.. ۲۳
خاطرات یک توبه کننده.. ۳۲
در شکم ماهی ۴۳
خیانت‌ها و گناهانم!... ۴۷
آیا این زن او را در آتش می‌اندازد؟!............................ ۴۹
در بیمارستان ۵۰
کوه‌های استوار.. ۵۶
گفت: پناه بر خدا.. ۶۰
در رودهای بهشت غوطه می‌خورد................................ ۶۳
ترانه خوان.. ۶۶
قهرمان... ۷۲
کلید شر.. ۸۱
آسمان نمی‌بارد ۸۴
تصمیم شجاع ۸۵
جایگاهش در بهشت را می‌بیند!................................. ۹۰
بر بستر مرگ ۹۲
آن را رها کردم... ۱۰۰

یک نابینا گل می‌زند

عمرم از سی سال نگذشته بود که اوّلین فرزندمان به دنیا آمد.

هنوز آن شب را به یاد دارم، تا آخر شب با رفقا در یکی از تفریح‌گاه‌ها باقی ماندم.

شب را درلهو و لعب، غیبت، تمسخر و استهزا گذراندیم. اغلب، خنداندن شرکت‌کنندگان و غیبت مردم به عهده‌ی من بود و آنان می‌خندیدند.

به یاد دارم که در آن شب خیلی آنان را خنداندم؛ استعداد عجیبی در تقلید صدا داشتم، می‌توانستم آهنگ صدایم را عوض کنم تا نزدیک به شخصی شود که او را مسخره می‌کنم.

بله این و آن را مسخره می‌کردم، هیچ کس از دستم سالم بیرون نرفت، حتی دوستانم! بعضی از مردم از من دوری می‌کردند تا از زبانم در امان بمانند.

به یاد دارم که آن شب نابینایی را که در بازار گدایی می‌کرد، مسخره کردم.

بدتر این که پایم را جلویش گذاشتم و او لیز خورد و افتاد.

او سرش را به این طرف و آن طرف می‌چرخاند و نمی‌دانست چه بگوید، صدای خنده‌ی من در بازار پیچید.

مثل همیشه خیلی دیر به خانه برگشتم، دیدم همسرم منتظر من است،

حالش خوب نبود و با صدای گرفته گفت: راشد کجا بودی؟

با تمسخر گفتم: در مریخ بودم. معلوم است که نزد دوستانم بودم.

خستگی از چهره‌اش می‌بارید، در حالی که بغض گلویش را گرفته بود، گفت: راشد، من خیلی خسته‌ام، مثل این که وقت زایمانم نزدیک شده است.

یک قطره اشک، آرام روی گونه‌اش غلتید.

احساس کردم که در مورد همسرم سهل‌انگاری کردم، باید به او اهمیت می‌دادم و شب نشینی‌هایم را کم می‌کردم، خصوصاً که در ماه نهم است. به سرعت او را به بیمارستان بردم.

وارد اتاق زایمان شد، ساعت‌ها با درد دست و پنجه نرم کرد و من با بی‌صبری منتظر زایمانش بودم.

زایمان مشکل شد، خیلی منتظر بودم تا این که خسته شدم، به خانه رفتم و شماره تلفنم را نزدشان گذاشتم تا به من مژده بدهند.

یک ساعت بعد با من تماس گرفتند تا مژده‌ی تولد «سالم» را به من بدهند. فوراً به بیمارستان رفتم، به محض این که رسیدم آدرس اتاقش را گرفتم. از من خواستند نزد خانم دکتری بروم که مسئول زایمان همسرم بود.

بر سرشان داد کشیدم: کدام خانم دکتر؟ مهم این است که پسرم «سالم» را ببینم.

گفتند: اول پیش خانم دکتر برو.

به اتاق خانم دکتر رفتم، در مورد مصیبت‌ها و رضایت از تقدیر برایم سخن گفت، سپس افزود: چشمان پسرت مشکل زیادی دارد؛ مثل این که

نابیناست.

سرم را پایین انداختم و جلوی اشک‌هایم را گرفتم، به یاد آن گدای نابینا افتادم که در بازار او را هل دادم تا مردم را بخندانم.

سبحان الله، با همان دستی که قرض بدهی با همان دست می‌گیری. اندکی در شک بودم، نمی‌دانستم چه بگویم، سپس به یاد همسر و پسرم افتادم. از خانم دکتر به خاطر لطفش تشکر کردم و رفتم تا همسرم را ببینم. همسرم غم‌گین نبود، او به قضای خدا ایمان داشت و از آن راضی بود.

چقدر مرا نصیحت کرد که دست از مسخره کردن مردم بردارم. همیشه می‌گفت: غیبت مردم را نکن.

با مرم و سالم از بیمارستان خارج شدیم.

در حقیقت به او اهمیت نمی‌دادم، انگار در خانه نبود، وقتی گریه‌اش بالا می‌گرفت به سالن فرار می‌کردم تا در آن‌جا بخوابم.

همسرم خیلی به او اهمیت می‌داد و خیلی او را دوست داشت.

از او بدم نمی‌آمد، ولی نتوانستم او را دوست داشته باشم.

سالم بزرگ شد و شروع کرد به چهار دست و پا راه رفتن. حرکت با دست و پایش عجیب و غریب بود، سنش نزدیک به یک سال شد و می‌کوشید راه برود. دریافتیم که او لنگ است، بیشتر بر من گران آمد. همسرم بعد از او «عمر» و «خالد» را به دنیا آورد.

سال‌ها گذشت، سالم بزرگ شد و برادرانش نیز بزرگ شدند. دوست نداشتم در خانه بمانم و همیشه با رفقایم بودم. در حقیقت مثل بازیچه‌ای در دستانشان بودم.

همسرم از اصلاحم ناامید نشد. همیشه برای من دعای هدایت می‌کرد. از رفتارهای سبک سرانه‌ی من خشمگین نمی‌شد، ولی وقتی می‌دید به سالم اهمیت نمی‌دهم و به برادرانش اهمیت می‌دهم، خیلی غمگین می‌شد. سالم بزرگ شد و دغدغه در مورد او با من بزرگ شد.

وقتی همسرم از من تقاضا کرد که نامش را در یکی از مدارس ویژه‌ی معلولان بنویسد، مخالفت نکردم، گذشت سال‌ها را احساس نمی‌کردم، روزگارم سیاه بود: کار، خواب، غذا و شب گذرانی.

در روز جمعه ساعت یازده ظهر بیدار شدم، به نسبت من هنوز زود بود، برای نهار دعوت بودم.

لباسم را پوشیدم، عطر زدم و تصمیم گرفتم از منزل خارج شوم.

به سالن منزل رفتم، منظره‌ی سالم مرا نگه داشت، با سوز گریه می‌کرد.

این اوّلین بار بود که بعد از کودکی‌اش به گریه کردنش نگاه می‌کردم. ده سال گذشته بود و من به او توجه نکرده بودم، خواستم به او توجه نکنم اما نتوانستم، صدایش را می‌شنیدم که مادرش را صدا می‌کرد، در حالی که من در اتاق بودم.

رو به او کردم، به او نزدیک شدم و گفتم: سالم چرا گریه می‌کنی؟

وقتی صدایم را شنید ساکت شد. هنگامی که احساس کرد نزدیک شده‌ام، اطرافش را با دو دست کوچکش بررسی می‌کرد.

نمی دانم چه می‌خواست، دریافتم که او می‌خواهد از من دور شود.

گویا می‌گفت: الان مرا درک کردی؟ از ده سال پیش کجا بودی؟

دنبالش رفتم، وارد اتاقش شد، در ابتدا نپذیرفت که سبب گریه‌اش را به من بگوید، کوشیدم با مهربانی با او رفتار کنم.

سالم شروع به بیان سبب گریه‌اش کرد!

من به او گوش می‌کردم، نمی‌دانستم علتش چیست؟

برادرش عمر، دیر کرده و نزدش نیامده بود، او عادت داشت سالم را به مسجد ببرد و چون امروز نماز جمعه است می‌ترسد که جایی در صف اول پیدا نکند.

عمر و مادرش را صدا زده بود، ولی کسی جوابش را نداده بود، پس شروع به گریه کرد.

به اشک‌هایی که از دو چشم نابینایش بیرون می‌ریخت نگاه کردم، نتوانستم بقیه‌ی سخنش را تحمل کنم، دستم را روی دهانش گذاشتم و گفتم: به خاطر این گریستی ای سالم؟

گفت: بله.

دوستانم و مهمانی را فراموش کردم و گفتم: سالم، غم مخور، آیا می‌دانی امروز چه کسی تو را به مسجد خواهد برد؟

گفت: حتماً عمر ولی او همیشه دیر می‌کند.

گفتم: نه، من تو را خواهم برد.

سالم تعجب کرد، باور نکرد و گمان کرد او را مسخره می‌کنم.

دوباره شروع به گریه کرد، اشک‌هایش را با دستم پاک کردم و دستش را گرفتم، خواستم با ماشین او را برسانم، او نپذیرفت و گفت: مسجد نزدیک است، می‌خواهم پیاده بروم.

به خدا قسم، چنین به من گفت، نمی‌دانم آخرین باری که به مسجد رفته بودم کی بود؟ ولی اوّلین باری بود که احساس ترس و پشیمانی از کوتاهی‌ام در طول سال‌های گذشته می‌کردم.

مسجد پر از نمازگذار بود، با این وجود جایی برای سالم در صف اول پیدا کردم.

با هم به خطبه‌ی جمعه گوش دادیم و در کنارم نماز خواند، در واقع من در کنارش نماز خواندم.

بعد از پایان یافتن نماز سالم از من یک قرآن خواست.

تعجب کردم، چگونه می‌خواند در حالی که کور است؟

می‌خواستم به خواسته‌اش توجه نکنم، ولی از ترس این که احساساتش جریحه دار نشود با او مجامله کردم، مصحف را به او دادم. از من خواست سوره‌ی کهف را باز کنم. شروع کردم به ورق زدن، یک بار ورق می‌زدم و یک بار به چهره‌ی سالم نگاه می‌کردم تا دست آخر آن را پیدا کردم.

مصحف را از من گرفت، جلویش گذاشت و شروع به خواندن سوره کرد، در حالی که دو چشمش بسته بودند! یا الله! او سوره‌ی کهف را به طور کامل حفظ است!

یک قرآن برداشتم، احساس لرزشی در بدنم نمودم، خواندم و خواندم، از خدا خواستم که مرا بیامرزد و هدایت کند.

نتوانستم تحمل کنم، مثل بچه‌ها شروع به گریه کردم.

بعضی از مردم هنوز در مسجد نماز سنت می‌خواندند، از آنان خجالت کشیدم، سعی کردم گریه‌ام را بپوشانم، گریه تبدیل به هق هق شد.

احساس کردم یک دست کوچک به صورتم کشیده می‌شود، سپس اشک هایم را پاک می کند.

او سالم بود. او را به سینه‌ام فشردم، به او نگاه کردم و با خودم گفتم: تو نابینا نیستی، بلکه من نابینا هستم، چون دنبال فاسقانی افتادم که مرا به طرف آتش می کشیدند.

به منزل برگشتیم. همسرم خیلی نسبت به سالم نگران بود، ولی نگرانی‌اش تبدیل به اشک شد، زمانی که فهمید من نماز جمعه را با سالم خوانده‌ام.

از آن روز به بعد نماز جماعت در مسجد از من فوت نشد.

رفقای بد را رها کردم و دوستان خوبی پیدا کردم که در مسجد با آنان آشنا شدم.

طعم ایمان را با آنان چشیدم، چیزهایی از آنان فهمیدم که دنیا مرا از آن باز داشته بود.

حلقه‌ی ذکر یا نماز وتر از من فوت نمی‌شد و قرآن را چند بار در ماه ختم می کردم.

زبانم با ذکر خداتر و تازه شد. شاید خدا غیبت و مسخره کردن مردم را از من بیامرزد.

احساس کردم که من به خانواده‌ام نزدیک‌ترم. نگاه‌های ترس و دلسوزی که در چشم همسرم بود ناپدید شد.

لبخند از چهره‌ی پسرم سالم جدا نمی‌شد. کسی که او را می‌دید گمان می کرد که پادشاه دنیا و دارای همه چیز آن است.

خدا را به خاطر نعمت‌هایش خیلی سپاس گفتم.

یک روز دوستان صالح من تصمیم گرفتند برای دعوت به یکی از مناطق دور بروند.

من در رفتن تردید کردم، استخاره کردم و با همسرم مشورت نمودم. انتظار داشتم قبول نکند، ولی بر عکس خیلی خوشحال شد و مرا تشویق کرد.

او در گذشته مرا می‌دید که بدون مشورت با او به سفر فسق و فجور می‌روم.

نزد سالم رفتم و به او خبر دادم که به مسافرت می‌روم. با بازوان کوچکش مرا در بغل گرفت و با من خداحافظی کرد.

سه ماه و نیم از خانه دور بودم.

در این مدت هر وقت فرصت مهیا می‌شد با همسرم تماس می‌گرفتم و با فرزندانم صحبت می‌کردم، خیلی مشتاق آنان شده بودم. آه، چقدر مشتاق سالم بودم!

آرزو داشتم صدایش را بشنوم، تنها کسی که از زمان مسافرت با من سخن نگفته بود او بود. وقتی با آنان تماس می‌گرفتم یا در مدرسه بود یا در مسجد. هر وقت با همسرم در مورد اشتیاقم به دیدن سالم صحبت می‌کردم از خوشحالی می‌خندید.

مگر آخرین باری که با او تماس گرفتم، خنده‌ی همیشگی‌اش را نشنیدم، به او گفتم: سلامم را به سالم برسان.

گفت: ان شاء الله.

و ساکت شد.

دست آخر به خانه بازگشتم. در زدم، آرزو داشتم که سالم در را برایم باز کند، ولی با پسرم خالد که چهار سال بیشتر نداشت غافلگیرشدم.

او را در آغوش گرفتم و او فریاد می‌زد: بابا، بابا.

نمی‌دانم چرا وقتی وارد خانه شدم دلم گرفت. از شیطان رانده شده به الله پناه بردم. نزد همسرم رفتم، چهره‌اش تغییر کرده بود و به زور خود را خوشحال نشان می‌داد.

خوب به او نگاه کردم سپس از او پرسیدم: چه خبر است؟

گفت: هیچی...

ناگهان به یاد سالم افتادم و گفتم: سالم کجاست؟

سرش را پایین گرفت و جواب نداد.

اشک‌های داغی بر گونه‌هایش سرازیر شد. بر سرش داد زدم: سالم، سالم کجاست؟

صدای پسرم خالد را شنیدم که با لکنت زبان می‌گفت: بابا، ثالم به بهشت رفت. پیش الله.

همسرم نتوانست این صحنه را تحمل کند و شروع به گریه کرد. نزدیک بود به زمین بیفتند و از اتاق خارج شد.

بعد از آن فهمیدم که دو هفته قبل از آمدنم سالم تب کرده است. همسرم او را به بیمارستان برده است، تبش بالا رفته و رهایش نکرده تا این که روحش از جسمش جدا شده است.

***

شاه

بعضی از مردم روح‌شان مشتاق هدایت است.

ولی کبر مانع پیروی از شعایر دین می‌شود.

بله، تکبر می‌ورزد از این که لباسش را بالاتر از قوزک پایش بکشد، ریش بگذارد و با مشرکان مخالفت کند. زیبایی ظاهرش نزد او از طاعت پروردگارش مهم‌تر است.

بعضی از مردان این چنین‌اند. بعضی از زنان هم این چنین‌اند. همواره در مورد حجاب سهل‌انگاری می‌کنند، به خاطر آزمندی نسبت به تکمیل آرایش با چیدن ابرو و آزمندی نسبت به زیبایی لباسشان با تنگ کردن لباس، از خدا نافرمانی می‌کنند.

زمانی که نصیحت شوند تکبر می‌ورزند و طغیان می‌کنند. کسی که ذره‌ای از کبر در دلش باشد وارد بهشت نمی‌شود، پس چگونه است اگر این کبر مانع هدایت شود؟!

جبله ابن ایهم پادشاهی از پادشاهان غسان بود که ایمان وارد قلبش شد و اسلام آورد، سپس به خلیفه عمر ﷺ نامه نوشت و از او اجازه می‌خواست تا نزدش برود. عمر ﷺ و مسلمانان به خاطر این خیلی خوشحال شدند.

عمر ﷺ به او نامه نوشت: نزد ما بیا، هر حقی که به ما تعلق می‌گیرد به تو هم تعلق می‌گیرد و هر وظیفه‌ای که بر ماست بر تو هم خواهد بود.

جبله با پانصد سوار از قومش آمد. وقتی به مدینه نزدیک شد لباس‌های زربافتش را پوشید و تاج جواهرنشانش را بر سر نهاد و سربازانش لباس‌هایی فاخر به تن کردند، سپس وارد مدینه شد.

هیچ کس در مدینه نماند مگر این که برای دیدنش از خانه خارج شد، حتی زنان و کودکان. وقتی بر عمر ﷺ وارد شد به او خوش آمد گفت و او را نزدیک خود نشاند.

وقتی موسم حج فرا رسید عمر ﷺ به حج رفت و جبله هم با او حرکت کرد. در طواف مردی فقیر از بنی فزاره شلوارش را لگد کرد.

جبله با خشم به او نگاه کرد و سیلی به صورتش زد که بینی‌اش را خرد کرد.

مرد فزازی خشمگین شد و از او به عمر ﷺ شکایت کرد. عمر ﷺ قاصدی نزد او فرستاد و گفت: ای جبله، چرا در طواف به صورت برادرت سیلی زدی و بینی‌اش را خرد کردی؟

جبله با کبر و غرور تمام گفت: او شلوارم را لگد کرد و اگر حرمت خانه‌ی کعبه نبود گردنش را می‌زدم.

عمر ﷺ به او گفت: اکنون اقرار کردی، یا او را راضی کن، ورنه از تو قصاص گرفته می‌شود و به صورتت سیلی زده می‌شود.

گفت: از من قصاص می گیرد در حالی که من پادشاهم و او رعیت؟

عمر ﷺ گفت: ای جبله، اسلام بین تو و او مساوات برقرار کرده است و تو فضیلتی بر او نداری مگر با تقوا.

جبله گفت: پس مسیحی می‌شوم.

عمر ﷺ گفت: هر کس دینش را عوض کند او را می کشیم، اگر مسیحی شوی گردنت را می‌زنم.

گفت: تا فردا به من مهلت بده ای امیر المؤمنین.

گفت: ایرادی ندارد.

شب که شد جبله و یارانش از مکه خارج شدند و به قسطنطنیه رفت و مسیحی شد.

وقتی مدتی در آن‌جا سپری کرد، لذت‌ها رفت و افسوس‌ها باقی ماند، روزگار اسلامش را به یاد آورد، لذت نماز و روزه‌اش، به خاطر ترک دین و شرک به پروردگار عالمیان پشیمان شد، می‌گریست و می‌گفت:

تَنَصَّرت الأَشرَافُ مِن عَارِ لَطمَةٍ * وَمَا كَانَ فِيهَا لَو صَبَرتُ لَهَا ضَرَرْ
تَكَنَّفَنِي مِنهَا لجَاجٌ وَنَخوَةٌ * وَبِعتُ لَهَا العَينَ الصَّحِيحَةَ بِالعوَرْ
فَيَاليتَ أُمِّيْ لَم تَلِدنِيْ وَلَيتَنِيْ * رَجَعتُ إِلَى القَولِ الَّذِي قَالَ لِي عُمرْ
وَيَالَيتَنِي أَرعَى المَخَاضَ بِعقَفرَةٍ * وَكُنتُ أَسيراً فِي رَبِيعَةَ أَو مُضَرْ
وَيَالَيتَ لِي بالشَّامِ أَدنَى مَعِيشَةٍ * أُجَالِسُ قَومِي ذَاهِبَ السَّمعِ وَالبَصَرْ

(ای سران، من به خاطر ننگ یک سیلی نصرانی شدم،
اگر صبر می‌کردم در آن ضرری نبود،
لجبازی و غرور مرا از آن در بر گرفت،
و به خاطر آن چشم صحیح را به چشم کور فروختم،
کاش مادرم مرا نمی‌زایید و کاش به سخنی باز می‌گشتم که عمر به من گفت،
کاش شتران را در بیابان می‌چراندم و در قبیله‌ی ربیعه یا مضر اسیر بودم،
کاش من در شام کمترین زندگی را می‌داشتم،
و چشم و گوشم می‌رفت و با قومم هم نشین بودم.)

او بر نصرانیتش ماند تا این که مرد.

بله در کفر مرد چون از تواضع و فروتنی در برابر شریعت رب العالمین تکبر ورزید.

***

شیخی در رقاص‌خانه

به من گفت: در محله‌ی ما مسجد کوچکی بود که شیخ بزرگی برای مردم امامت می‌داد. زندگی‌اش در نماز و آموزش سپری می‌شد.

ملاحظه کرد که تعداد نمازگذاران کم می‌شود، به آنان اهمیت می‌داد و احساس می‌کرد که فرزندانش هستند.

یک روز شیخ رو به نماز گذاران کرد و گفت: چرا بیشتر مردم به ویژه جوانان به مسجد نزدیک نمی‌شوند و مسجد را نمی‌شناسند؟

نمازگذاران به او گفتند: آن‌ها در رقاص‌خانه‌ها و تفریح گاه‌ها هستند.

شیخ گفت: رقاص‌خانه‌ها! رقاص‌خانه چیست؟

یکی از نمازگذاران گفت: رقاص‌خانه یک سالن بزرگ است که در آن یک سکوی بلند قرار دارد و دختران از آن بالا می‌روند و می‌رقصند و مردم به آنان نگاه می‌کنند.

شیخ گفت: پناه بر خدا، آیا کسانی که به آنان نگاه می‌کنند مسلمان هستند؟

گفتند: بله.

با معصومیت تمام گفت: لا حول و لا قوة إلا بالله. باید مردم را نصیحت کنیم.

گفتند: ای شیخ، می‌خواهی مردم را در رقاص‌خانه موعظه و نصیحت کنی؟

گفت: بله.

سپس برخواست و از مسجد بیرون رفت و گفت: به رقاص‌خانه برویم.

کوشیدند او را از خواسته‌اش بازدارند. به او گفتند که با تمسخر و استهزا روبه‌رو خواهند شد و آزار خواهند دید.

به آنان گفت: آیا ما از محمد ﷺ بهتر هستیم!

سپس شیخ دست یکی از نمازگذاران را گرفت و گفت: رقاص‌خانه را به من نشان بده.

شیخ با صداقت و ثبات تمام به راه افتاد تا به رقاص‌خانه رسیدند.

صاحب رقاص‌خانه آنان را از دور دید، گمان کرد برای درس یا سخنرانی می‌روند. وقتی به طرفش آمدند تعجب کرد، وقتی به سمت در رقاص‌خانه رفتند از آن‌ها پرسید چه می‌خواهید؟

شیخ گفت: می‌خواهیم کسانی را که در رقاص‌خانه هستند نصیحت کنیم.

صاحب رقاص‌خانه تعجب کرد و شروع کرد به نگاه کردن به آنان و از پذیرفتن‌شان معذرت خواست.

شیخ شروع به چانه زدن کرد و ثواب بزرگ را برای او یاد آور شد، ولی او سر باز زد.

شروع کرد به چانه زدن در مقابل مبلغی تا به آنان اجازه دهد، تا این که مبلغی معادل در آمد روزانه‌اش به او پیشنهاد کردند. صاحب رقاص‌خانه موافقت کرد و از آنان خواست که فردا در ابتدای نمایش روزانه بیایند.

فردای آن روز مردم در رقاص‌خانه بودند.

سکوی نمایش پر از منکرات بود، شیطان‌ها پیرامون مردم را گرفته بودند و برایشان کف می‌زدند.

ناگهان پرده کشیده شد سپس کنار رفت، یک شیخ باوقار روی چارپایه نشسته بود.

مردم مات و مبهوت شدند و تعجب کردند. بعضی گمان کردند که یک بخش فکاهی و طنز آمیز است.

شیخ شروع به بسم الله، الحمدلله و ستایش خدا کرد و به پیامبر ﷺ درود فرستاد و سپس شروع به موعظه‌ی مردم نمود.

مردم به هم نگاه می‌کردند، بعضی می‌خندیدند، بعضی انتقاد می‌کردند و بعضی با تمسخر چیزی می‌گفتند، ولی شیخ هم‌چنان مشغول موعظه‌اش بود و به آنان توجه نمی‌کرد.

یکی از حاضران برخواست و مردم را ساکت کرد و از آنان خواست تا گوش کنند.

کم‌کم سکوت بر مردم حکم فرما می‌شد و آرامش بر دل‌ها فرود می‌آمد.

صداها آرام گرفت و صدایی به جز صدای شیخ شنیده نمی‌شد.

سخنی گفت که قبل از این نشنیده بودند، آیاتی که کوه‌ها را به لرزه

می‌انداخت، احادیث و مثل‌ها و داستان‌هایی از توبه‌ی بعضی از نافرمانان و همان طور که جلوی اشک‌هایش را می‌گرفت گفت: ای مردم، شما خیلی زندگی کردید و بسیار نافرمانی خدا را نمودید، لذت معصیت کجا رفت؟ لذت رفت و صفحه‌های سیاه نامه‌ی اعمال باقی ماند! در روز قیامت از این‌ها سؤال می‌شوید؛ روزی می‌رسد که هر چیز فنا خواهد شد مگر خدای واحد و قهار.

ای مردم، آیا به اعمالتان نگاه کرده‌اید؟ می‌دانید شما را به کجا می‌برند؟

شما آتش دنیا را تحمل نمی‌کنید در حالی که بخشی از هفتاد بخش آتش جهنم است. قبل از این که وقت را از دست بدهید، به توبه روی کنید، ای مردم، خدا با شما چکار کرده تا با نافرمانی با او رو به رو شوید؟ مگر خیر خدا بر شما فرود نمی‌آید و شر شما به سوی او بالا نمی‌رود؟ با نعمت‌هایش به شما ابراز محبت می‌کند و شما با گناهان‌تان به او ابراز بغض و دشمنی می‌کنید.

شیخ با تأثر موعظه می‌کرد، سخنانش از دل خارج می‌شد، پس به دل نفوذ کرد. مردم گریستند و او موعظه‌اش را ادامه داد، سپس برایشان دعای رحمت و مغفرت کرد و آنان دعا می‌کردند: آمین، آمین، سپس از روی چارپایه‌اش برخواست، در حالی که هیبت و وقار او را بزرگ نشان می‌داد.

همگی پشت سرش بیرون رفتند، بله همگی، همه به دستش توبه کردند و سر وجودشان را در زندگی شناختند. زمانی که نامه‌های اعمال داده شود و گناهان زیاد شود، رقص‌ها و لذت‌ها به دردشان نمی‌خورد، حتی صاحب

رقاص‌خانه توبه کرد و از این کارش پشیمان شد.

***

پیرمرد گمراه

بعضی اوقات شخص حق را می‌شناسد و علاقه دارد از آن پیروی کند، ولی گول بهره‌های دنیا را می‌خورد و هم‌چنان بر معصیتش می‌ماند، بله، گول می‌خورد یا به خاطر یک شغل، پول، مقام و دوستی پایداری‌اش را بر دین رها می‌کند. زندگی دنیا را انتخاب می‌کند در حالی که آخرت پایدارتر و ماندگارتر است.

اعشی بن قیس...

پیرمردِ بزرگ و شاعری بود از یمامه، از نجد که به قصد رفتن نزد پیامبر ﷺ و به قصد ورود به اسلام خارج شد.

سوار بر شترش حرکت کرد و در اشتیاق ملاقات پیامبر ﷺ به سر می‌برد، بلکه هم‌چنان که حرکت می‌کرد در مدح نبی این اشعار را تکرار می‌کرد:

أَلَمْ تَغْتَمِضْ عَيْناكَ لَيْلَةَ أَرْمَـدا ... وَبِتَّ كَمَا بَاتَ السَّلِيمَ المُسَهَّدا

أَلاَ أَيُّهذا السَّائِلِي أَيْنَ يَمَّمَـتْ ... فإِنَّ لها في أَهْلِ يَثْرِبَ مَوْعِـدا

نَبِيٌّ يَرَى مـا لا تَرَوْنَ وذِكْـرُهُ ... أَغارَ لَعَمْرِي في البلادِ وأَنْجَـدا

أَجِدَّكَ لمْ تَسْمَعْ وَصاةَ مُحَمَّـدٍ ... نَبيِّ الإِلَهِ، حِينَ أَوْصَى وَأَشْهَـدَا

إذا أنتَ لَمْ‌تَرْحَلْ بِزادٍمِن التُّقَی ... ولاقَيْتَ بعدَالموتِ مَن قَدتَزَوَّدا
نَدِمْتَ علی أنْ لا تكُونَ كمِثْلِهِ ... وأنَّكَ لَمْ تُرْصِدْ لما كانَ أرْصَدا

هم‌چنان صحراها و بیابان‌ها را طی می‌کرد، شوق و عشق پیامبر ﷺ او را به حرکت وا می‌داشت و به اسلام آوردن و ترک عبادت بت‌ها علاقه داشت.

به نزدیک مدینه که رسید بعضی از مشرکان راه را بر او گرفتند و داستانش را جویا شدند، به آنان خبر داد که آمده تا با رسول الله ﷺ ملاقات کند و اسلام بیاورد.

آنان ترسیدند که این شاعر اسلام بیاورد و امر پیامبر ﷺ تقویت شود، چون یک شاعر که حسان بن ثابت ﷺ است بلاها بر سرشان آورده است، پس چگونه می‌شود اگر شاعر عرب اعشی ابن قیس اسلام بیاورد.

به او گفتند: ای اعشی، دین تو و دین پدرانت برایت بهتر است.

گفت: نه، دین او بهتر و راست‌تر است.

به همدیگر نگاه کردند و شروع به مشورت کردند: چگونه او را از دین اسلام باز دارند؟

گفتند: ای اعشی، او زنا را حرام می‌داند.

گفت: من پیرمرد سالخورده‌ای هستم و دیگر به زنان نیاز ندارم.

گفتند: او شراب را حرام می‌داند.

گفت: شراب عقل را می‌برد و مرد را خوار می‌کند، پس نیازی به آن ندارم.

وقتی دیدند که در اسلام آوردن اصرار دارد به او گفتند: صد شتر به

تو می‌دهیم به شرط این که به خانه و خانواده‌ات برگردی و اسلام را رها کنی.

شروع کرد به فکر کردن در مورد مال، دید ثروت بزرگی است، شیطان بر عقلش غالب شد، به آن‌ها نگاه کرد و گفت: مال را قبول می‌کنم.

صد شتر برایش جمع کردند. آن‌ها را گرفت و از همان راهی که آمده بود بازگشت و با کفر نزد قومش رفت.

شترها را جلویش حرکت می‌داد و با خوشحالی و شادمانی فکر می‌کرد که شعر را با جاه و ثروت جمع کرده است، ولی فراموش کرد که خداوند در کمینش است، چگونه به خاطر دنیا از خدا نافرمانی می‌کند، خدایی که گنجینه‌های آسمان و زمین نزد اوست.

وقتی به سرزمینش نزدیک شد از روی شترش افتاد، گردنش شکست و مرد و دنیا و آخرت را از دست داد. این خسارت آشکار است.

***

ساره

چراغ راهنما قرمز است و خیابان هم پر از ماشین. چند دقیقه به وقت ملاقاتم مانده است. مرگ بر این چراغ راهنما، چقدر طولانی است! کاش جلو بودم و رد می‌شدم. ثانیه‌ها به کُندی می‌گذرد، تو گویی دقیقه‌ها بلکه ساعت‌هاست.

یک بار به ساعت نگاه می‌کنم و یک بار به چراغ راهنما.

چراغ سبز روشن شد، بوق ماشین را به صدا در آوردم، همه ناراحت شدند، ماشین‌ها حرکت کردند، از اولی‌اش گذشتم، نزدیک بود با دومی برخورد کنم، رانندگی‌ام افراد پیرامونم را وحشت زده کرد، کوشیدم به سرعت بروم، ولی نتوانستم، وقت رفت و وعده‌ی ملاقات گذشت و دوستان را نیافتم، همه رفته بودند.

کجا بروم؟ حیران شدم، آهی از نهاد بر کشیدم، کاش می‌دانستم کجا رفته‌اند. ماشین آهسته حرکت می‌کند، به فکر فرو رفتم، بوق ماشین دیگری مرا بیدار کرد، با خشم به راننده نگاه کردم و با دستم به او اشاره نمودم: صبر کن دنیا نمی‌پرد! وضعیت چند دقیقه پیشم را فراموش کردم.

تصمیم گرفتم در خانه شب نشینی کنم، فکر جالبی است، تنها دخترم بیمار است و بهتر است نزدیک او باشم.

ماشین را جلوی سی دی فروشی نگه داشتم، پایین رفتم، چند فیلم انتخاب کردم و به خانه رفتم. در را باز کردم، همسرم را صدا زدم تا چای و تنقلات بیاورد.

به اتاق آمد، چه زن بسته‌ای. الآن به من می‌گوید: از خدا بترس احمد. به این سخنان عادت کرده‌ام، تا آن‌جا که عواطف و احساساتم نسبت به او از بین رفته است، ولی همسر خوبی است که به خاطر خوشبختی‌ام زحمت می‌کشد.

با چای و تنقلات وارد شد، به چهره‌ام لبخندی پاشید و گفت: مثل این که از شب نشینی با دوستانت خسته شده‌ای و می‌خواهی در خانه بنشینی؟

گفتم: بله، بیا بنشین.

خوشحال شد و تصمیم گرفت بنشیند.

من حرکت کردم و کنار دستگاه ویدئو و تلوزیون رفتم، موسیقی تندی به صدا در آمد.

بی‌چاره سرش را پایین انداخت و گفت: از خدا بترس احمد.

و با حسرت و شکست خارج شد.

او به موسیقی گوش نمی‌کند. صداها در اتاق بالا رفت، موسیقی، جیغ، خنده و شروع به خوردن چای و تنقلات کردم و چشمانم به صفحه‌ی تلوزیون خیره بود.

نوار اوّل تمام شد، نوار دوم تمام شد، عقربه‌های ساعت روی سه بعد از نیمه شب بود. ناگهان دستگیره‌ی در آهسته حرکت کرد.

داد زدم چه می‌خواهی؟

جوابی نشنیدم، در باز شد و دختر بیمارم داخل شد.

از این وضعیت غافل‌گیر شدم ،برای چند لحظه ساکت شدم و چیزی نگفتم، به من نزدیک شد، به آرامی به من نگاه کرد و سپس گفت: از خدا بترس بابا، از خدا بترس بابا.

سپس رفت و در را بست.

صدایش زدم: ساره، ساره.

جواب نداد. پشت سرش دویدم.

باور نمی‌کردم، آیا این دختر من است؟ در اتاقش را باز کردم و دیدم قبل از من به رختخواب رفته و در آغوش مادرش خوابیده است.

به پذیرایی برگشتم، دستگاه ویدئو را بستم، صدای دخترم اتاق را پر کرده بود: ازخدا بترس بابا، از خدا بترس بابا.

لرزشی در بدنم افتاد، عرق از سرم سرازیر شد، نمی‌دانم چه بر سرم آمد.

چیزی جز صدایش را نمی‌شنیدم و شکلی جز شکلش را نمی‌دیدم، سخنانش تمام موانعی که از زمان‌های دور بر سینه‌ام سنگینی می‌کرد شکافت. نماز نخواندن، گناه، دود و فیلم‌های مبتذل.

مرا از غفلت بیدار کرد. تپش قلبم تند شد و هیکلم را روی زمین انداختم.

کوشیدم بخوابم ولی نتوانستم، وقت به سرعت گذشت، تصاویری از گذشته را جلویم مرور کردم. با هر تصویری صدای دخترم را می‌شنیدم که در فضا می‌پیچید: از خدا بترس، از خدا بترس.

در این‌جا بود که صدای اذان بلند شد، وجودم به لرزه افتاد و تکان خوردم، پهلوهایم لرزید، یک لرزش در دست و پایم افتاد.

مؤذن تکرار می‌کرد: الصلاة خیر من النوم.

گفتم: راست گفتی، نماز از خواب بهتر است. اوووه. همه‌ی این سال‌ها در خواب بودم.

وضو گرفتم و به مسجد رفتم، در راه حرکت کردم، تو گویی این راه را نمی‌شناسم.

گویا نسیم‌های بامداد مرا نکوهش می‌کرد که تا به حال کجا بودی؟

پرندگان آسمان می‌گفتند: خوش آمدی، ای خوابیده‌ای که در آخر

بیدار شدی.

وارد مسجد شدم، دو رکعت نماز خواندم و نشستم و شروع به خواندن قرآن کردم.

زبانم بند آمد، مدت‌ها بود قرآن نخوانده بودم.

احساس کردم قرآن از من می‌پرسد: چرا سال‌هاست مرا رها کردی؟ مگر سخن پروردگارت نیستم؟

این آیه از سوره‌ی زمر را تکرار می‌کردم:

«قُلْ يَا عِبَادِيَ الَّذِينَ أَسْرَفُوا عَلَى أَنْفُسِهِمْ لَا تَقْنَطُوا مِنْ رَحْمَةِ اللَّهِ إِنَّ اللَّهَ يَغْفِرُ الذُّنُوبَ جَمِيعًا» [الزمر: ۵۳].

(بگو: ای بندگان من که بر خویشتن زیاده‌روی روا داشته‌اید از رحمت خدا نومید مشوید. در حقیقت، خدا همه‌ی گناهان را می‌آمرزد.)

شگفتا، همه‌ی گناهان! چقدر الله نسبت به ما مهربان است.

آرزو کردم که هم‌چنان بخوانم، ولی مؤذن اقامه‌ی نماز کرد، برای یک لحظه در جا خشکم زد، سپس با مردم جلو رفتم، در صف ایستادم، گویا غریبی هستم، نماز تمام شد و تا طلوع خورشید در مسجد نشستم.

به خانه بازگشتم، در اتاق را باز کردم، نگاهی به همسرم و ساره انداختم، هر دو خواب بودند. رهایشان کردم و سر کارم رفتم.

عادت نداشتم زود سر کار بروم. همکارانم از آمدنم تعجب کردند. جملات تبریک آغشته با تمسخر شروع شد. به حرف‌هایشان اهمیتی ندادم. چشمانم به در بود و منتظر آمدن ابراهیم بودم. همکارم در دفتر.

کسی که مرتب مرا نصیحت می‌کرد.

او آدم خوش اخلاق و خوش برخوردی است.

ابراهیم آمد. از جایم برخواستم و از او استقبال کردم.

چشمانش باور نکرد، از من پرسید: تو احمد هستی؟

گفتم: بله.

دستش را کشیدم و گفتم: می‌خواهم با تو سخن بگویم.

گفت: ایرادی ندارد، در دفتر صحبت می‌کنیم.

گفتم: نه، به اتاق استراحت می‌رویم.

ابراهیم ساکت بود و به سخنانم گوش می‌کرد، سخن دیشب را برای او بیان کردم، چشمانش پر از اشک شد و لبخند زد و به من گفت: آن نوری است که دلت را روشن کرده است، پس آن را با تاریکی معصیت خاموش نکن.

آن روز پر از نشاط و جدیت بود، علی رغم این که من دیشب نخوابیده بودم.

یک لبخند بر چهره‌ام بود.

کار و تلاش، ارباب رجوع به طرف من می‌آمدند و از من می‌خواستند به آنان کمک کنم.

بعضی به من می‌گفتند: چقدر فعال شده‌ای؟

به آنان می‌گفتم: نتیجه‌ی نماز بامداد در مسجد است.

بیشتر زحمت کارها به دوش ابراهیم بیچاره بود، ولی من می‌خوابیدم، شکایت نکرد، چه انسان پاکی بود. بله، آن ایمان است وقتی شیرینی‌اش با

قلب‌ها مخلوط شود.

وقت گذشت و احساس خستگی و درماندگی نکردم.

ابراهیم به من گفت: احمد، باید به خانه بروی، تو از دیشب نخوابیده‌ای. من کارت را انجام می‌دهم.

به ساعت نگاه کردم، چند دقیقه به اذان ظهر باقی مانده بود. مؤذن اذان داد. به سرعت به مسجد رفتم، در صف اوّل نشستم، از روزهایی که در وقت نماز از کار فرار می‌کردم پشیمان شدم.

بعد از نماز به خانه رفتم. در راه احساس نگرانی کردم، حال ساره چطور است؟

احساس گرفتگی کردم، نمی‌دانم چرا؟!

احساس کردم راه این بار طولانی است، احساس ترس کردم، سرم را به آسمان بلند کردم، از خدا خواستم که دخترم را شفا دهد.

به خانه رسیدم، در را باز کردم، همسرم را صدا زدم، جوابی نشنیدم.

به سرعت به اتاق رفتم، همسرم نشسته بود و گریه می‌کرد.

به من نگاه کرد و در حالی که می‌گریست، فریاد زد: ساره مرد.

نفهمیدم چه گفت: به سمت ساره رفتم، او را به سینه‌ام چسباندم، خواستم او را بردارم، دستش به زمین افتاد، بدنش سرد بود، هم‌چنین دست‌ها، پاها، نبض و نفسش. چیزی نشنیدم.

به چهره‌اش نگاه کردم، نوری می‌درخشید، گویی یک ستاره‌ی درخشان است.

او را بیدار کردم، حرکت دادم، تکان دادم.

مادرش داد زد: ساره، ساره، مرده، مرده...

و زد زیر گریه.

آن چه می‌دیدم را باور نکردم، گویا یک رؤیاست. اشک‌ها از چشمانم جاری شد.

گریه‌ام بالا گرفت، به چهره‌ی زیبا و موهای نرمش نگاه کردم، دهان کوچکش را بوسیدم، گویا الآن می گوید: برای تو عیب است بابا.

به یاد آوردم که این یک مصیبت است، شروع به تکرار لا حول و لا قوة إلا بالله، و إنا لله وإنا إليه راجعون کردم.

با ابراهیم تماس گرفتم و به او گفتم: فوراً بیا، ساره مرده.

زن‌ها در داخل با همسرم دخترم را می‌شستند. او را غسل دادند و یک پارچه‌ی سفید به پیکر پاکش کشیدند.

همسرم مرا صدا زد، وارد شدم تا برای آخرین بار با ساره وداع کنم، نزدیک بود به زمین بیفتم، خودم را نگه داشتم، پیشانی‌اش را بوسیدم و پیمان بستم تا مرگ ثابت قدم باشم.

به مادرش نگاه کردم، دیدم چشم‌هایش گود افتاده است، رنگ چهره‌اش پریده و نفس نفس می‌زند.

به او گفتم: اندوهگین نباش، به اذن خداوند به بهشت رفته، در آن‌جا با او ملاقات خواهیم کرد. پس آماده باش که شفاعت ما را بکند.

سپس این فرموده‌ی خدای تعالی را خواندم:

«وَالَّذِينَ آمَنُوا وَاتَّبَعَتْهُمْ ذُرِّيَّتُهُمْ بِإِيمَانٍ أَلْحَقْنَا بِهِمْ ذُرِّيَّتَهُمْ وَمَا أَلَتْنَاهُمْ مِنْ عَمَلِهِمْ مِنْ شَيْءٍ كُلُّ امْرِئٍ بِمَا كَسَبَ رَهِينٌ» [الطور: ۲۱].

(و کسانی که ایمان آوردند و فرزندانشان در ایمان از آنان پیروی کرده‌اند، فرزندانشان را به آنان ملحق خواهیم کرد و چیزی از کار شان را نمی‌کاهیم. هر کسی در گرو دستاورد خویش است.)

مادر گریست و من هم گریستم.

نماز جنازه را بر او خواندیم و سپس او را به گورستان بردیم. به جنازه نگاه می‌کردم، گویا به نوری نگاه می‌کنم که زندگی‌ام را روشن کرده است.

به گورستان رسیدیم، چه جای وحشتناک و ترسناکی! به طرف قبر رفتیم.

بر لبه‌ی قبر ایستادم، در این‌جا دخترم را خواهم نهاد، ابراهیم بازوانم را گرفت و گفت: صبر کن احمد.

داخل قبر شدم، این خانه‌ی توست ای احمد، شاید امروز و شاید فردا، برای این سرا چه آماده کرده‌ای؟

ابراهیم مرا صدا زد: احمد دختر را بگیر.

او را روی سینه‌ام نهادم، دوست داشتم او را در سینه‌ام دفن کنم، او را فشار دادم و بوسیدم، سپس بر پهلوی راستش نهادم و گفتم: بسم الله و علی ملة رسول الله.

خشت‌ها را چیدم، تمام سوراخ‌ها را بستم.

از قبر خارج شدم، مردم شروع کردن به ریختن خاک بر او، نتوانستم جلوی اشک‌هایم را بگیرم.

***

خاطرات یک توبه کننده

او پیرمرد سالخورده‌ای است، نزد او می‌نشینیم، بعد از این که سنش زیاد، استخوان‌هایش سست و بینایی‌اش ضعیف شده است.

او خاطرات جوانی‌اش را برای ما تعریف می‌کند. نزد کعب بن مالك ﷺ می‌نشینیم که خاطراتش را در باز ماندن از غزوه‌ی تبوك برای ما تعریف می‌کند.

این آخرین غزوه‌ای است که پیامبر ﷺ انجام داد.

پیامبر ﷺ به مردم اعلان کرد که آماده‌ی حرکت شوند، می‌خواست که برای جنگ خودشان را آماده کنند.

برای مهیا کردن لشکر از آنان صدقه جمع کرد و تعداد سپاه به سی هزار نفر رسید. این غزوه در زمان چیدن میوه‌ها و لذت بردن از سایه‌ها بود.

گرما شدید، سفر دور و دشمن نیرو مند و سرسخت بود.

تعداد مسلمانان زیاد بود و نام‌هایشان در دفتری ثبت نشده بود.

چنان‌که در صحیحین آمده کعب گفت:

وضعیتم خیلی خوب بود، دو شتر سواری داشتم، به لحاظ روحی برای جهاد خیلی توانایی داشتم و در این زمان از سایه و میوه‌ی خوب لذت می‌بردم.

این گونه بودم تا این که رسول الله ﷺ دستور حرکت را صادر نمود.

با خود گفتم: فردا به بازار می‌روم، وسایلی را که لازم دارم می‌خرم، و سپس به آنان ملحق می‌شوم.

فردای آن روز به بازار رفتم، کار سختی برای من پیش آمد و برگشتم.

گفتم: ان شاء الله فردا می‌روم و به آنان می‌پیوندم.

باز هم مشکلاتی برای من پیش آمد و می‌گفتم: ان شاء الله فردا باز می‌گردم و وضعیت به این منوال بود تا این که روزها گذشت و از رسول الله ﷺ باز ماندم.

در بازارها راه می‌رفتم، در مدینه می‌چرخیدم و کسی را نمی‌دیدم، مگر افرادی را که در نفاق غوطه‌ورند یا مرد نابینا و لنگی که خداوند آنان را معذور کرده بود.

بله، کعب در مدینه باز ماند، رسول الله ﷺ با سی هزار نفر از یارانش رفت تا به تبوک رسیدند.

به یارانش نگاه کرد، دید یک مرد صالح از کسانی که در بیعت عقبه حضور داشتند در میان‌شان نیست، پرسید: کعب بن مالک چه شد؟

فردی گفت: یا رسول الله، او را لباس‌های زیبا و نگریستن به آن‌ها از آمدن، بازداشت.

معاذبن جبل به آن مرد گفته بود: حرف بدی زدی؛ به خدا سوگند، ای رسول خدا ما به جز خوبی، از او یاد نداریم.

پیامبر سکوت فرمود.

کعب می‌گوید: همین که خبر بازگشت پیامبر از تبوک را شنیدم، رنج و غم بر من مستولی شد و به فکر عذر و بهانه‌های دروغین فرو رفتم و می‌گفتم: چگونه فردا عذری ذکر کرده و از غضب پیامبر خود را برهانم و در این مورد با افراد عاقل خانواده‌ی خود مشورت نمودم؛ اما وقتی به مدینه رسید، دانستم که جز راستی و صداقت، هیچ چیز مرا نجات نخواهد داد.

پیامبر به شهر رسید و عادت ایشان، چنان بود که هر گاه از سفری باز می‌گشت، اول به مسجد می‌رفت، دو رکعت نماز (تحیت المسجد) به جای می‌آورد و سپس (مدتی) در آن‌جا می‌نشست تا با مردم ملاقات کند. بازماندگان آمدند و عذرهای دروغین خود را نزد او اظهار کردند و سوگندها خوردند.

تعدادشان، هشتاد و چند نفر بود؛ پیامبر عذرهای ظاهری ایشان را قبول کرد و برایشان طلب مغفرت نمود و باطن آنان را به خدا سپرد.

کعب بن مالک ﷺ آمد؛ وقتی که سلام کرد، تبسم خشم‌آلودی کرد و فرمود: بیا...

کعب ﷺ رفت و در حضورشان نشست.

به او فرمود: چه چیز مانع آمدن تو شد؟ مگر شتر نخریده بودی؟

کعب گفت: ای رسول خدا، به خدا قسم اگر من نزد فرد دیگری از قدرتمندان دنیا بودم، یقیناً با عذری (معقول)، نیامدن خود را توجیه و خود را از غضب او نجات می‌دادم؛ زیرا فن سخنوری به من عطا شده است؛ اما به خدا سوگند، می‌دانم اگر امروز، سخن دروغی بگویم و شما را با آن راضی کنم، بعید نیست که خداوند به تو خبر دهد و تو را از من ناراضی گرداند و اگر صریحاً با تو راست بگویم و شما از من خشمگین شوی؛ من در این کار به نتیجه ی خوب و رضایت خدا امیدوارم. به خدا سوگند، هیچ‌گونه عذری نداشتم و در هیچ زمانی، مانند وقتی که از تو تخلف کردم قدرت مالی و بدنی نداشته‌ام.

سپس کعب ﷺ ساکت شد.

پیامبر ﷺ به یارانش رو کرد و فرمود: این یکی به شما راست گفت؛ بلند شو برو تا خداوند، حکم تو را تعیین فرماید.

کعب برخاست و اندوهگین و ناراحت از مسجد خارج شد و نمی‌دانست خداوند در موردش چه حکم می‌کند.

قومش که چنین دیدند تعدادی از آنان به دنبالش آمدند و شروع به سرزنش و نکوهش او کردند و گفتند: به خدا سوگند، ما سراغ نداریم که قبل از این، تو مرتکب گناهی شده باشی. تو شاعری هستی و نتوانستی مانند سایر بازماندگانِ جهاد، عذری برای رسول خدا بیاوری و استغفار ایشان برای گناهت، کافی بود.

کعب گوید: به خدا سوگند، آنقدر مرا سرزنش کردند که خواستم برگردم و سخنان قبلی‌ام را تکذیب کنم. سرانجام، از آنان پرسیدم: آیا این رفتار، با کسی دیگر هم شده است؟

گفتند: بلی. دو مرد، مانند تو سخن گفتند و به آنان نیز آنچه را که به تو گفته بود، گفت.

پرسیدم: آنان کیستند؟

گفتند: مراره بن ربیع عمری و هلال بن امیه واقفی.

آنان از دو مرد نیکوکاری که در بدر حضور داشته و می توانستند الگو و نمونه باشند، سخن به میان آوردند. پس گفتم: به خدا قسم، هرگز به این خاطر نزد او نمی‌روم و خودم را تکذیب نمی کنم.

***

کعب ﷺ اندوهگین و سرشکسته رفت و در خانه‌اش نشست.

دیری نپایید که رسول خدا ﷺ مسلمانان را از سخن گفتن با کعب و دو دوستش نهی فرمود.

کعب ﷺ گفت: مردم، رفتارشان را با ما تغییر دادند و از ما کناره گیری نمودند، به بازار می‌رفتم و کسی با من سخن نمی‌گفت. تا جایی که دیوارها هم با ما بیگانه شدند و گویا آن دیوارهایی نبودند که می شناختیم. اما دوستان من درمانده شده، درخانه‌هایشان نشستند و گریه می کردند. شب و روز گریه می کردند و بیرون نمی‌آمدند، گویا راهب هستند.

من که جوان‌ترین و قوی‌ترین آنان بودم از خانه بیرون می شدم و در نماز جماعت با مسلمانان شرکت می کردم و در بازارها می‌گشتم. اما کسی با من، سخن نمی‌گفت. نزد رسول خدا که پس از نماز، می‌نشست، می‌رفتم و به او سلام می دادم و با خود می‌گفتم: آیا لب‌هایش را برای جواب سلام من حرکت می‌دهد یا خیر؟ آن‌گاه نزدیک او نماز می‌خواندم و دزدکی به او نگاه می‌کردم. هنگامی که نماز می‌خواندم، به من نگاه می‌کرد، ولی وقتی که به او نگاه می‌کردم، صورتش را از من بر می‌گرداند.

***

روزها بر کعب ﷺ می‌گذشت و رنج‌ها زیادتر می‌شد.

بر او که مرد شرافتمندی در میان قومش بود.

بلکه او یکی از فصیح‌ترین شاعران بود که پادشاهان و امیران او را می‌شناختند.

و اشعارش به گوش بزرگان رسیده بود و آرزوی ملاقاتش را داشتند.

اکنون او در مدینه در میان قومش است و هیچ کس با او سخن

نمی‌گوید و به او نگاه نمی‌کند.

حتی زمانی که خیلی تنها می‌شود و خیلی در فشار می‌افتد امتحان دیگری بر او فرود می‌آید.

در یکی از روزها که در بازار مدینه می‌گشت، مردی از کشاورزان اهل شام (که نصرانی بود) را دید که می‌گفت: چه کسی کعب بن مالک را به من نشان می‌دهد؟

مردم به سوی کعب ﷺ اشاره می‌کردند و او نزدش آمد و نامه‌ای از پادشاه غسان به او داد.

شگفتا! از پادشاه غسان!

پس داستانش به سرزمین شام رسیده است و پادشاه غسانیان به او اهمیت می‌دهد... پادشاه از او چه می‌خواهد؟

کعب ﷺ نامه را باز کرد و در آن، چنین نوشته شده بود: اما بعد، ای کعب بن مالک، به من خبر رسیده است که دوستت به تو ستم کرده و تو را دور داشته است. خداوند تو را خوار نساخته و حقت را ضایع نگردانیده است. نزد ما بیا تا از تو قدردانی کنیم.

وقتی نامه را خواند با خود گفت: انا لله... کافران در من طمع کرده‌اند.

این نیز بخشی از آزمایش است.

سپس فوراً رفت و آن را در تنور انداخت و سوخت.

کعب ﷺ به تطمیع پادشاه توجه نکرد.

بله، برای او دری به بارگاه‌های پادشاهان و کاخ‌های بزرگان باز شد. او را به گرامی داشت و هم‌نشینی دعوت می‌کردند، درحالی که مدینه از

چهار طرف به او هجوم می‌آورد و چهره‌ها با تندی به او نگاه می‌کردند، سلام می‌کرد، ولی جواب سلام را نمی‌شنید و می‌پرسید، ولی جوابی نمی‌شنید.

با این وجود به کافران توجه نکرد و شیطان موفق به تکان دادن یا به دام شهوت انداختنش نشد. نامه را در آتش انداخت و آن را سوزاند.

***

روزها پشت سر هم می‌گذشت و یک ماه به این منوال بر کعب ﷺ سپری شد.

محاصره تنگ‌تر و فشار زیادتر می‌شد.

نه پیامبر ﷺ کاری می‌کرد و نه وحی حکمی نازل می‌نمود.

وقتی چهل روز کامل شد.

ناگهان فرستاده‌ای از سوی رسول خدا ﷺ نزد کعب ﷺ آمد و گفت: رسول الله به تو دستور می‌دهد که از همسرت، کناره گیری کنی.

پرسید: چه کار کنم؟ او را طلاق بدهم؟

گفت: نه، بلکه از او کناره‌گیری کن و به او نزدیک مشو.

کعب نزد همسرش رفت و به او گفت: نزد خانواده‌ات برو و آن‌جا باش تا این‌که خداوند در این باره، قضاوت کند.

همین پیام را نیز برای دوستان کعب ﷺ فرستاد.

همسر هلال بن امیه نزد رسول الله ﷺ آمد و گفت: ای رسول خدا! هلال بن امیه، پیرمرد سالخورده و ضعیفی است، آیا اجازه می‌دهی به او

خدمت کنم؟

فرمود: بله، ولی به تو نزدیک نشود.

همسرش گفت: ای پیامبر خدا، سوگند به خدا که او هیچ‌گونه حرکتی ندارد. از زمانی که این مسئله برایش پیش آمده است تا امروز، هم‌چنان گریه می کند.

***

روزها به سختی بر کعب ﷺ گذشت و فشار بر او بالا گرفت، تا آن‌جا که به تجدید ایمانش پرداخت، با مردم سخن می‌گفت و مردم با او سخن نمی‌گفتند و به رسول الله ﷺ سلام می‌داد و پیامبر ﷺ جواب سلامش را نمی‌داد.

به کجا برود و با چه کسی مشورت کند؟!

کعب ﷺ گفت: زمانی که جفای مردم طولانی شد، نزد ابوقتاده که پسرعمویم و محبوب‌ترین فرد نزد من بود رفتم. او در باغش بود. من از دیوار باغ ، بالا رفتم و به او سلام دادم. به خدا سوگند که جواب سلام مرا نداد.

به او گفتم: ای ابوقتاده! تو را به خدا سوگند، آیا می‌دانی که من خدا و رسولش را دوست دارم؟

او سکوت کرد.

گفتم: ای ابوقتاده! تو را به خدا سوگند، آیا می‌دانی که من خدا و رسولش را دوست دارم؟

باز هم سکوت کرد.

گفتم: ای ابوقتاده! تو را به خدا سوگند، آیا می‌دانی که من خدا و رسولش را دوست دارم؟

این بار گفت: خدا و رسولش بهتر می‌دانند.

کعب ﷺ این جواب را از پسر عمو و محبوب‌ترین فرد نزد خود شنید، او نمی‌داند که او مؤمن است یا نه؟

نتوانست آن‌چه را که شنیده است تحمل کند و اشک از چشمانش جاری شد، سپس برگشت و از دیوار بالا رفت و بیرون شد. به خانه‌اش رفت و در آن نشست و به دیوارهایش نگاه می‌کرد، نه همسری است که با او بنشیند و نه خویشاوندی که با او انس بگیرد و از زمانی که پیامبر از سخن گفتن با آنان نهی فرموده است پنجاه شب می‌گذرد.

***

در شب پنجاهم در پاس اول شب پذیرش توبه‌ی آنان بر پیامبر نازل شد.

ام سلمه ﷺ گوید: ای پیامبر خدا، آیا به کعب بن مالک بشارت ندهیم؟

فرمود: پس مردم مزاحمتان می‌شوندو تمام شب شما را از خواب باز می‌دارند.

وقتی پیامبر ﷺ نماز بامداد را خواند مردم را از پذیرش توبه‌ی آنان خبردار ساخت.

مردم رفتند تا به آنان بشارت دهند.

کعب ﷺ گفت: نماز صبح را روی پشت بام یکی از خانه‌هایم خواندم

و به همان حالتی بودم که خداوند ذکر نموده است، یعنی خودم بر خودم تنگ آمده بودم و زمین با تمام وسعتش بر من تنگ آمده بود.

از همه برایم غم‌انگیزتر این بود که من بمیرم و رسول الله ﷺ بر من نماز نخواند یا او بمیرد و من چنین وضعیتی نزد مردم داشته باشم، پس کسی با من سخن نگوید و بر من نماز نخواند.

در چنین وضعیتی ناگهان صدای ندا دهنده‌ای را شنیدم که بالای کوه سلع رفته بود و با صدای بلند می‌گفت: ای کعب بن مالک! تو را بشارت باد.

از شنیدن این سخن، به سجده افتادم و دانستم که از طرف خدا گشایشی حاصل شد است.

مردی اسبش را به سوی من تاخت و دیگری از روی کوه فریاد کشید و صدایش زودتر از اسب به من رسید.

هنگامی که آن شخصی که صدایش را شنیده بودم، برای عرض تبریک نزد من آمد، لباس‌هایم را بیرون آوردم و به خاطر بشارتی که به من داده بود به او عطا کردم. سوگند به خدا که در آن وقت، لباس دیگری نداشتم، بدین جهت، دو لباس (ازار و ردایی) به عاریت گرفتم و پوشیدم و به سوی رسول خدا به راه افتادم. مردم، گروه گروه به استقبال من می‌آمدند و به خاطر پذیرفته شدن توبه‌ام به من، تبریک عرض می‌کردند و می‌گفتند: پذیرش توبه‌ات از جانب خداوند، مبارک باد. تا این که وارد مسجد شدم. به رسول الله سلام دادم، در حالی که چهره‌اش از خوشحالی می‌درخشید، وقتی خوشحال می‌شد چهره‌اش روشن می‌شد، گویا پاره‌ای از ماه است. فرمود: تو را به بهترین روزی که از زمان تولد از مادرت بر تو نگذشته است،

بشارت می دهم.

پرسیدم: ای رسول خدا! آیا این بشارت از جانب شماست و یا از سوی خدا می باشد؟

فرمود: خیر، بلکه از جانب خداست.

سپس آیات را تلاوت کرد.

وقتی در برابرش نشستم گفتم: یا رسول الله، یکی از شرایط توبه‌ام این است که اموالم را در راه خدا و رسولش، صدقه دهم.

رسول الله ﷺ فرمود: بخشی از اموالت را برای خود نگه دار. این، برایت بهتر است.

گفتم: پس سهمیه‌ای را که از خیبر، نصیبم شده است، نگه می‌دارم.

سپس گفتم: یا رسول الله! همانا خداوند مرا به خاطر راستگویی، نجات داد. یکی دیگر از شرایط توبه‌ام این است که تا زمانی که زنده‌ام هرگز دروغ نگویم.

بله، خداوند توبه‌ی کعب و دو دوستش را پذیرفت و در این باره آیاتی نازل فرمود که تلاوت می‌شود. خداوند متعال می‌فرماید:

«لَقَدْ تَابَ اللَّهُ عَلَى النَّبِيِّ وَالْمُهَاجِرِينَ وَالْأَنْصَارِ الَّذِينَ اتَّبَعُوهُ فِي سَاعَةِ الْعُسْرَةِ مِنْ بَعْدِ مَا كَادَ يَزِيغُ قُلُوبُ فَرِيقٍ مِنْهُمْ ثُمَّ تَابَ عَلَيْهِمْ إِنَّهُ بِهِمْ رَءُوفٌ رَحِيمٌ (۱۱۷) وَعَلَى الثَّلَاثَةِ الَّذِينَ خُلِّفُوا حَتَّى إِذَا ضَاقَتْ عَلَيْهِمُ الْأَرْضُ بِمَا رَحُبَتْ وَضَاقَتْ عَلَيْهِمْ أَنْفُسُهُمْ وَظَنُّوا أَنْ لَا مَلْجَأَ مِنَ اللَّهِ إِلَّا إِلَيْهِ ثُمَّ تَابَ عَلَيْهِمْ لِيَتُوبُوا إِنَّ اللَّهَ هُوَ التَّوَّابُ الرَّحِيمُ» [التوب: ۱۱۷-۱۱۸].

(خدوند، توبه‌ی پیامبر و توبه‌ی مهاجرین و انصار را پذیرفت، (مهاجرین و انصاری) که در روزگار سختی، از پیامبر پیروی کردند، بعد از

آن که دل‌های دسته‌ای از آنان، اندکی مانده بود که منحرف شود، سپس خداوند توبه‌ی آنان را پذیرفت، چرا که او نسبت به آنان بسیار مهربان است * خداوند، توبه‌ی آن سه نفری را هم پذیرفت، که واگذار (و در قبول توبه) به تأخیر انداخته شدند، تا آن‌جا که زمین، با همه‌ی وسعت، بر آنان تنگ شد، و دلشان به هم آمد و دانستند که هیچ پناه‌گاهی از خدا جز بازگشت به خدا وجود ندارد، آن‌گاه خدا به آنان توفیق توبه داد تا توبه کنند، بی‌گمان خداوند بسیار توبه‌پذیر و مهربان است.)

***

در شکم ماهی

همه‌ی مردم در وقت سختی الله را ذکر می‌کنند.

ولی بعضی از آنان او را ذکر می‌کنند و از او اطاعت می‌نمایند، ولی وقتی سختی دور شود، نافرمانی را در پیش می‌گیرند و او را فراموش می‌کنند.

بعضی‌ها صلاح و توبه‌ی آنان ادامه دارد.

یونس ﷺ قومش را به ایمان فرا خواند و آنان روی گرداندند و تکبر کردند، او خسته و سوار کشتی شد، وقتی کشتی سنگین شد ترسیدند که همه غرق شوند و دانستند که باید بار را با انداختن یکی از سرنشینان به دریا سبک کنند، چندین بار قرعه کشیدند و هر بار به نام یونس افتاد. او را به دریا انداختند، نهنگ او را بلعید، سپس به اعماق دریا رفت.

همه چیز به سرعت اتفاق افتاد، یونس در تاریکی‌هاست.

به پیرامونش گوش می‌دهد، صدای تسبیح سنگ ریزه‌هایی که در قعر دریاست می‌شنود، بر می‌خیزد و در تاریکی‌ها ندا می‌دهد:

«لَا إِلَهَ إِلَّا أَنْتَ سُبْحَانَكَ إِنِّي كُنْتُ مِنَ الظَّالِمِينَ»

(که خدایی نیست به جز تو، منزهی من از ظالمان بودم.)

کلماتش درهای آسمان را می‌کوبد، فرج و گشایش برایش پیش می‌آید.

این داستان پیامبر خدا یونس ﷺ است.

اما یونس امروز می‌گوید: جوانی بودم که گمان می‌کردم که زندگی، ثروت زیاد، رختخواب نرم و وسیله‌ی نقلیه‌ی مدل بالاست.

روز جمعه بود، با گروهی از دوستان در ساحل دریا نشسته بودیم، مثل همیشه تعدادی از دل‌ها غافل بود.

ندای حی علی الصلاه و حی علی الفلاح را شنیدم.

قسم می‌خورم که در طول زندگی‌ام اذان را شنیده‌ام، ولی هیچ روزی معنی فلاح را نفهمیده بودم.

شیطان بر دلم مهر نهاده بود، تا آن‌جا که گویا کلمات اذان به زبانی گفته می‌شود که من آن را بلد نیستم.

مردم پیرامون ما سجاده‌ها را پهن می‌کردند و برای نماز جمع می‌شدند.

ولی ما ابزار غواصی و کپسول‌های اکسیژن را آماده می‌کردیم، برای آمادگی سفر به زیر آب.

لباس‌های غواصی را پوشیدیم و وارد دریا شدیم، از ساحل دور شدیم

تا این که در دل دریا قرار گرفتیم.

همه چیز طبق برنامه پیش می‌رفت، سفر زیبایی بود.

در اوج لذت ناگهان لوله‌ی پلاستیکی که غواص آن را با دندان‌ها و لبش می‌گیرد که مانع ورود آب به داخل دهان شود و اکسیژن را به او برساند، پاره شد. وقتی هوا به ریه‌ام می‌رفت پاره شد.

ناگهان قطره‌های آب شور مجرای تنفسم را بست و در حالت مرگ قرار گرفتم.

ریه‌ام شروع به کمک خواستن کرد، هوا می‌خواست، هر هوایی که باشد.

مضطرب شدم. دریا تاریک بود و دوستانم از من دور بودند. خطر را درک کردم.

من می‌مردم، شروع به گریه کردم و آب شور وارد دهانم می‌شد.

نوار زندگی‌ام از جلوی چشمانم می‌گذشت. با اوّلین نفس نوار زندگی‌ام از جلوی چشمم گذشت. دانستم که چقدر ضعیف هستم.

چند قطره آب شور را خداوند بر من مسلط کرد تا به من نشان بدهد که او نیرومند با جبروت است.

ایمان آوردم که پناه‌گاهی جز خدا وجود ندارد. کوشیدم به سرعت از آب خارج شوم، ولی در عمق زیادی بودم، مشکل این نبود که می‌میرم، مشکل این بود که چگونه با خدا ملاقات کنم؟!

زمانی که از عملم بپرسد چه خواهم گفت؟

اوّلین چیزی که مورد محاسبه قرار می‌گیرم نماز است که آن را ضایع

کردم، شهادتین را به یاد آوردم، خواستم خداوند زندگی‌ام را با آن‌ها پایان دهد.

گفتم: أشهد که گلویم گرفت، یک دست پنهان گلویم را فشار می‌داد تا مانع از گفتنش شود.

کوشیدم: أشهد... أشهد... فریاد زدم، پروردگارا مرا برگردان، پروردگارا مرا باز گردان، یک ساعت، یک دقیقه، یک لحظه، ولی هیهات.

کم کم احساس در مورد هر چیزی را از دست می‌دادم، یک تاریکی عجیب مرا در بر گرفته بود.

این آخرین چیزی بود که به یاد دارم...

ولی رحمت پروردگارم وسیع‌تر بود، ناگهان هوا یک بار دیگر به سینه‌ام داخل شد.

تاریکی از بین رفت، چشمم را باز کردم، یکی از دوستان لوله‌ی اکسیژن را در دهانم قرار می‌داد و می‌کوشید مرا نجات دهد، ما هنوز در دل دریا بودیم.

لبخندی در چهره‌اش دیدم که از آن فهمیدم حالم خوب است.

در این‌جا دل، زبان و هر سلول در بدنم بیدار شد:

أشهد أن لا إله إلا الله و أشهد أن محمد رسول الله. الحمد الله..

از آب بیرون آمدم، ولی شخصی دیگر بودم، جهان‌بینی‌ام تغییر کرده بود.

گذشتِ روزگار، مرا به خداوند نزدیک‌تر می‌کرد، سر وجودم را در زندگی‌ام درک کردم، سخن خدا را به یاد آوردم:

«إِلَّا لِيَعْبُدُونِ...»

صحیح، ما بیهوده خلق نشده‌ایم. روزگار گذشت، آن حادثه را به یاد آوردم، به دریا رفتم، لباس‌های غواصی را پوشیدم و تنها به آب زدم، به همان جا رفتم، سجده‌ای برای خدا کردم که به یاد ندارم چنین سجده‌ای در زندگی‌ام کرده باشم. در مکانی که گمان نمی‌کنم انسانی قبل از من در آن‌جا برای خدا سجده کرده باشد. شاید که این مکان در روز قیامت برایم شهادت بدهد و خدواند برای سجده‌ام در دل دریا به من رحم کند و مرا وارد بهشت نماید. اللهم آمین...

***

خیانت‌ها و گناهانم!

خداوند از پدران و مادران ما نسبت به ما مهربان‌تر و دلسوزتر است، به خاطر وسیعت رحمتش توبه را بر هر کسی عرضه می‌کند، هر چه بنده شرک و کفر ورزد یا طغیان و ستم کند، رحمت بر او عرضه می‌شود و در توبه به رویش باز است. به آن پیرمرد سالخورده نگاه کن، کسی که سنش زیاد، پشتش خمیده و استخوانش سست شد.

نزد رسول الله ﷺ آمد، او در میان یارانش نشسته بود، قدم‌هایش را به سختی بر می‌داشت، ابروهایش روی چشمانش افتاده بود و بر یک عصا تکیه داده بود. با پای پیاده آمد تا این که در برابر پیامبر ﷺ ایستاد و با

صدایی که خبر از درد و رنج می‌داد گفت: یا رسول الله ﷺ به من بگو ببینم، یک مرد همه‌ی گناهان را انجام داده و هیچ گناهی را ترک نکرده است. در این زمینه هیچ گناه کوچک و بزرگی را ترک نکرده مگر این که انجام داده، اگر گناهانش در میان تمام ساکنان زمین تقسیم شود همه‌ی آنان را به عذاب می‌کشاند، آیا این مرد می‌تواند توبه کند؟

پیامبر ﷺ چشمش را به سوی او بلند کرد، پیرمردی را دید که پشتش خمیده و پریشان است.

سال‌ها بر او گذشته و شهوت‌ها، دردها و رنج‌ها او را نابود کرده است.

به او گفت: آیا اسلام آورده‌ای؟

گفت: من شهادت می‌دهم که معبودی جز الله نیست و تو رسول الله هستی.

فرمود: اگر کار خیر انجام می‌دهی و کار بد را رها می‌کنی، در این حالت خداوند همه‌ی آن‌ها را برای تو خیر قرار می‌دهد.

پیرمرد گفت: خیانت‌ها و گناهانم را؟!

فرمود: بله.

شیخ فریاد کشید: الله اکبر، الله اکبر.

او هم‌چنان تکبیر می‌گفت تا ناپدید شد.

(طبرانی و بزار. منذری گفته: اسنادش خوب و قوی است و ابن حجر گفته: بنا به شرط حدیث صحیح است.)

***

آیا این زن او را در آتش می‌اندازد؟!

خدا نسبت به بندگانش از پدران و مادرانشان مهربان‌تر و دلسوزتر است.

در صحیحین آمده است: وقتی پیامبر ﷺ از جنگ هوازن فارغ شد، کودکان و زنان کفار را نزد او آوردند و آنان را در یک جا جمع کردند.

پیامبر ﷺ به آنان نگاه کرد. یک زن از اسیران، یک مادر داغ دیده، به سختی گام بر می‌داشت، دنبال پسرش و پاره‌ی جگرش بود، مضطرب و پریشان می‌نمود، عقل از سرش پریده و مصیبت زده بود، بر کودکان شیر خوار می‌گذشت و به چهره‌هایشان نگاه می‌کرد، نزدیک بود پستان‌هایش به خاطر شیری که در آن مانده بود منفجر شود.

آرزو می‌کرد که کودکش جلویش می‌بود تا او را به سینه بچسباند و ببوید، حتی اگر در این راه جانش را فدا کند. در این وضعیت ناگهان پسرش را پیدا کرد، وقتی او را دید اشکش خشک شد و عقلش برگشت، سپس خود را رویش انداخت، او را بغل کرد، بر گرسنگی، خستگی، گریه و دردش رحم کرد، او را فشار می‌داد و می‌بوسید، سپس به سینه‌اش چسباند و پستانش را در دهانش گذاشت.

پیامبر ﷺ مهربان و دلسوز به او نگاه کرد، خستگی، زن را از پای در آورده بود و مشتاق فرزندش بود و او و فرزندش به مصیبتی سخت گرفتار شده بودند. وقتی پیامبر ﷺ شکستگی، خواری و رنجش را در مورد فرزندش دید رو به یارانش کرد و فرمود: «به نظر شما آیا این زن فرزندش را در آتش می‌اندازد؟»

یعنی اگر آتشی روشن کنی و به او دستور دهی که فرزندش را در آن بیندازد آیا او راضی می‌شود؟

اصحاب تعجب کردند، چگونه فرزندش را در آتش می‌اندازد، در حالی که پاره‌ی جگر و شالوده‌ی دلش است، چگونه او را می‌اندازد؟ آیا او را بلیسد، ببوسد، با اشک‌هایش چهره‌اش را بشوید، چگونه او را در آتش می‌اندازد در حالی که مادری مهربان و دلسوز است.

گفتند: نه به خدا سوگند یا رسول الله، او را در آتش نمی‌اندازد، اگر بتواند او را در آتش نیندازد.

فرمود: به خدا سوگند، الله نسبت به بندگانش از این زن نسبت به فرزندش مهربان‌تر و دلسوزتر است.

***

در بیمارستان

* نزد یک بیمار در بیمارستان رفتم، وقتی به سمتش رفتم دیدم مردی است که به چهل سالگی رسیده است و چهره‌ای زیبا و بدنی نیکو دارد.

ولی تمام بدنش فلج بود، هیچ یک از اعضایش حرکت نمی‌کرد، مگر سر و قسمتی از گردنش. اگر تبری بر می‌داشتی و بدنش را از پاهایش تا سینه‌اش قطع می‌کردی چیزی احساس نمی‌کرد. اگر ادرار یا مدفوعی از او خارج می‌شد احساس نمی‌نمود، تنها بو را احساس می‌کرد. مثل بچه‌ها

برایش پوشک می‌بستند و هر روز آن را عوض می‌کردند.

وارد اتاقش شدم، تلفن زنگ زد، بر سرم داد کشید و گفت: شیخ، تلفن را بردار قبل از این که تماس قطع شود.

گوشی تلفن را برداشتم و به گوشش نزدیک کردم و یک متکا کنار گوشی گذاشتم تا گوشی ثابت بماند. کمی منتظر ماندم تا این که تماسش را به پایان رساند. سپس گفت: شیخ، گوشی را سر جایش بگذار.

گوشی را سر جایش گذاشتم، سپس پرسیدم: از کی چنین وضعیتی داری؟

گفت: بیست سال است که من روی این تخت افتاده هستم.

* یکی از بزرگواران برایم تعریف کرد که از کنار اتاقی در بیمارستان گذشته است. در آن اتاق بیماری بوده که با صدای بلند فریاد می‌کشیده و ناله می‌کرده که دل‌ها را پاره می‌کرده است.

دوستم گفت: بر او وارد شدم، تمام بدنش فلج بود. می‌کوشید نگاه کند، ولی نمی‌توانست. از پرستار پرسیدم: چرا داد می‌کشد؟

گفت: کاملاً فلج است و از تلف معده رنج می‌برد.

بعد از هر وعده نهار یا شام مشکل هضم غذا را دارد.

گفتم: غذای سنگین، گوشت و برنج به او ندهید.

پرستار گفت: می‌دانی چه غذایی به او می‌دهیم؟ به خدا قسم، چیزی وارد شکمش نمی‌کنیم مگر شیر و آن هم از طریق لوله‌هایی که از بینی‌اش وصل است، همه‌ی این دردها به خاطر این است که این شیر را هضم کند.

* هم‌چنین یکی دیگر برای من تعریف کرد که به اتاق یک بیمار فلج

رفته که هیچ عضو از اعضای بدنش حرکت نمی‌کرده است. بیمار برای کسانی که عبور می‌کردند فریاد می‌کشید. من نزدش رفتم، جلویش یک لوح چوبی بود که رویش یک قرآن باز بود. این بیمار ساعت‌هاست که این دو صفحه را تکرار می‌کند، وقتی تمام می‌کند دوباره می‌خواند، چون نمی‌تواند حرکت کند تا ورق بزند و کسی را نیافته که به او کمک کند.

وقتی جلویش ایستادم گفت: خواهش می کنم که ورق بزن.

ورق زدم، چهره‌اش درخشید، سپس به مصحف نگاه کرد و شروع به خواندن کرد.

من از آزمندی‌اش بر تلاوت قرآن و غفلت ما در برابرش گریستم.

* فرد سومی برایم تعریف کرد که بر یک مرد زمین‌گیر و فلج کامل در یکی از بیمارستان‌ها وارد شدیم که فقط سرش را حرکت می‌داد. وقتی وضعیتش را دیدم دلم به حالش سوخت و گفتم: چه آرزو داری؟

گمان کردم که آرزوی بزرگش این است که شفا پیدا کند، برخیزد، بنشیند، بیاید و برود.

بیمار گفت: حدود چهل سال سن دارم و دارای پنج فرزند هستم. هفت سال است که روی این تخت افتاده‌ام، به خدا قسم، آرزوی راه رفتن نمی‌کنم، هم‌چنین آرزو نمی‌کنم که فرزندانم را ببینم، یا مثل مردم زندگی کنم.

گفم: شگفتا، پس آرزویت چیست؟

گفت: آرزو دارم که این پیشانی را به زمین بچسبانم و مانند مردم سجده کنم.

* یکی از پزشکان به من خبر داد که در اتاق مراقبت‌های ویژه بر بالین یک بیمار رفته و دیده که یک پیرمرد سالخورده‌ای است که روی تخت سفیدی افتاده و از چهره‌اش نور می‌درخشد.

دوستم گفت: شروع کردم به برسی پرونده‌اش. دیدم که یک عمل جراحی در قلبش انجام گرفته که در حین عمل خونریزی کرده و منجر به توقف خون از برخی از بخش‌های مغز شده و کاملاً در کما فرو رفته است.

دستگاه‌ها به او وصل است، دستگاه تنفس مصنوعی روی دهانش می‌باشد که در هر دقیقه نُه نفس به ریه‌اش می‌فرستد. یکی از فرزندانش در کنارش است، در موردش از او پرسیدم. گفت که سال‌هاست که پدرش مؤذن یکی از مساجد است.

به او نگاه کردم، دستش را حرکت دادم، چشمش را حرکت دادم و با او سخن گفتم، هیچ چیز متوجه نمی‌شد. وضعیتش خیلی خطرناک بود. پسرش به گوشش نزدیک شد و شروع به سخن گفتن با او کرد. پسر شروع کرد و به پدرش گفت: حال مادرم خوب است، حال برادرانم خوب است، دایی‌ام از سفر بازگشته است.

پسر همین طور سخن می‌گفت و وضعیت به همان منوال بود، پیرمرد حرکت نمی‌کرد و دستگاه در هر دقیقه نُه نفس به او می‌داد.

ناگهان فرزند گفت: مسجد مشتاق توست، کسی در آن مسجد اذان نمی‌دهد، مگر فلانی و بعضی اوقات اشتباه اذان می‌دهد و جایت در مسجد خالی است.

وقتی مسجد و اذان را ذکر کرد سینه‌ی پیرمرد حرکت کرد و شروع

به نفس کشیدن نمود، به دستگاه نگاه کردم، اشاره به شانزده نفس دردقیقه می‌کرد و فرزندش نمی‌دانست.

فرزند گفت: پسر عمویم ازدواج کرده، برادرم فارغ التحصیل شده است.

دوباره پیرمرد آرام گرفت و نفس‌ها به نه برگشت که توسط دستگاه به او داده می‌شد.

وقتی این وضعیت را دیدم به طرفش رفتم و کنار سرش ایستادم، دست، چشم و سرش را حرکت دادم، هیچ حرکتی نداشت، همه چیز ساکن بود. هنوز به من واکنش نشان نمی‌داد.

دهانم را به گوشش نزدیک کردم سپس گفتم: الله اکبر، حی علی الصلاه، حی علی الفلاح.

و چشمانم را به دستگاه تنفس دوختم، دیدم اشاره به هجده نفس در دقیقه می‌کند. خدا این بیمارها را حفظ کند، بلکه به خدا سوگند ما بیمار هستیم، مردانی که دل هایشان به مساجد وصل است، بله:

«رِجَالٌ لَا تُلْهِيهِمْ تِجَارَةٌ وَلَا بَيْعٌ عَنْ ذِكْرِ اللَّهِ وَإِقَامِ الصَّلَاةِ وَإِيتَاءِ الزَّكَاةِ يَخَافُونَ يَوْمًا تَتَقَلَّبُ فِيهِ الْقُلُوبُ وَالْأَبْصَارُ (۳۷) لِيَجْزِيَهُمُ اللَّهُ أَحْسَنَ مَا عَمِلُوا وَيَزِيدَهُمْ مِنْ فَضْلِهِ وَاللَّهُ يَرْزُقُ مَنْ يَشَاءُ بِغَيْرِ حِسَابٍ» [النور: ۳۷ ، ۳۸].

(مردانی که نه تجارت و نه داد و ستدی، آنان را از یاد خدا و بر پا داشتن نماز و دادن زکات، به خود مشغول نمی‌دارد، و از روزی که دل‌ها و دیده‌ها در آن زیر و رو می‌شود می‌هراسند. (۳۷) تا خدا بهتر از آنچه انجام می‌دادند، به ایشان جزا دهد و از فضل خود بر آنان بیفزاید، و خدا [ست که]

هر که را بخواهد بی‌حساب روزی می‌دهد.)

وضعیت این بیماران چنین است.

ای کسی که از بیماری‌ها و رنج‌ها سالم هستی!

ای کسی که از دردها و ورم‌ها به دور هستی!

ای کسی که در نعمت‌ها می‌غلتی و از گرفت و انتقام نمی‌ترسی!

خدا با تو چکار کرده که جوابش را با نافرمانی بدهی؟ با چه چیز تو را آزار داده است؟ مگر نعمت‌هایش پشت سر هم بر تو فرود نمی‌آید و فضیلت‌هایش بر تو از شمارش بیرون نیست؟ مگر نمی‌ترسی از این که فردا در برابر الله بایستی و به تو بگوید: بنده‌ام، مگر بدن سالم به تو ندادم؟ مگر رزق وسیع به تو عنایت نکردم؟ مگر شنوایی و بینایی سالم به تو ندادم؟

تو می‌گویی: بله.

پس خداوند جبار از تو می‌پرسد: چرا با وجود نعمت‌هایم نافرمانی‌ام را کردی و در معرض خشم و انتقامم قرار گرفتی؟

در این‌جاست که در میان مردم عیب‌هایت رو می‌شود و گناهانت بر تو عرضه می‌گردد.

پس مرگ بر گناهان، چه شوم و خطرناک هستند.

مگر چیزی جز یک گناه پدرمان را از بهشت بیرون کرد؟

مگر چیزی جز گناهان قوم نوح را غرق کرد؟

مگر چیزی جز گناهان قوم عاد ثمود را هلاک کرد؟

مگر چیزی جز گناهان سرزمین قوم لوط را واژگون کرد، عذاب قوم شعیب را به جلو انداخت، بر ابرهه سنگ‌هایی از سجیل فرستاد و عذاب درد

ناک را بر فرعون فرود آورد؟!

***

کوه‌های استوار

در ابتدای بعثت، پیامبر ﷺ مردم را مخفیانه به اسلام دعوت می‌کرد، مسلمانان دینشان را مخفی نگه می‌داشتند.

وقتی تعدادشان به سی و هشت نفر رسید ابوبکر ؓ بر رسول الله ﷺ اصرار کرد تا اعلان وجود کنند.

پیامبر ﷺ فرمود: ای ابوبکر ؓ ما کم هستیم.

ابوبکر مرتب اصرار می‌کرد تا این که پیامبر ﷺ به مسجد رفت، مسلمانان هم با او به مسجد رفتند.

آنان در گوشه و کنار مسجد پخش شدند، هر مردی نزد قوم و قبیله‌اش رفت.

ابوبکر ؓ به عنوان سخنران در میان مردم برخاست. او اوّلین خطیب و سخنرانی بود که به سوی خدا دعوت کرد.

وقتی مشرکان دیدند که ابوبکر خدایانشان را سبک می‌شمارد و به دینشان انتقاد می‌کند، به جان او و مسلمانان افتادند.

در گوشه و کنار مسجد به ضرب و شتم شدیدشان پرداختند.

ابوبکر ؓ دین را اعلان می‌کرد، گروهی از آنان او را محاصره کردند

و او را آن قدر زدند تا این که روی زمین افتاد.

او فردی میان سال بود که عمرش به پنجاه رسیده بود.

عتبه بن ربیعه‌ی فاسق به او نزدیک شد و سینه و شکمش را زیر لگد گرفت و با کفش‌های نعل دار او را می‌زد و آن‌ها را بر روی صورتش حرکت می‌داد، تا این که پوست صورتش پاره و خون جاری شد. تا آن‌جا که صورتش با بینی‌اش یکی شد.

ابوبکر ﷺ بیهوش بر زمین افتاده بود، قبیله‌اش بنی تمیم دوان دوان آمدند، مشرکان را از او دور کردند و در یک پارچه او را بردند. آنان در مورد مرگش شک نداشتند. تا این که او را وارد منزلش کردند. پدر و قومش بر بالینش نشستند و با او سخن می گفتند، ولی او جواب نمی‌داد.

آخر روز به هوش آمد، چشمانش را باز کرد و اوّلین کلمه‌ای که به زبان راند، این بود: حال رسول الله چگونه است؟

پدرش خشمگین شد و او را دشنام داد، سپس از آن‌جا خارج شد. مادرش بر بالینش نشست و می کوشید به او آب و غذا بدهد، ولی او هم‌چنان تکرار می کرد: حال رسول الله چگونه است؟

گفت: به خدا قسم، من هیچ اطلاعی از دوستت ندارم!

گفت: نزد ام جمیل دختر خطاب برو و در موردش از او بپرس.

ام جمیل ﷺ مسلمان بود و اسلامش را مخفی می‌داشت. مادرش رفت تا نزد ام جمیل ﷺ رسید و گفت: ابوبکر در مورد محمد بن عبدالله از او می‌پرسد.

ام جمیل ﷺ ترسید که اسلامش را اظهار کند، لذا گفت: من ابوبکر و

محمد را نمی‌شناسم، ولی اگر می‌خواهی با تو نزد پسرت می‌آیم.

گفت: بیا.

ام جمیل با او رفت.

وقتی بر ابوبکر ﷺ وارد شد دید افتاده و زخمی است، چهره‌اش پاره و خونش جاری است، گریست و گفت: به خدا قسم گروهی که این کار را با تو کرده‌اند اهل فسق و کفر هستند، من امیدوارم که خدا انتقام تو را از آنان بگیرد.

ابوبکر ﷺ به زحمت به او نگاه کرد و گفت: ای ام جمیل، رسول الله ﷺ چه کرد؟

ام جمیل ﷺ به مادر ابوبکر که هنوز اسلام نیاورده بود نگاه کرد، ترسید که اسرار مسلمانان را به کافران برساند.

ام جمیل ﷺ به ابوبکر ﷺ گفت: مادرت می‌شنود.

گفت: از او مترس.

گفت: رسول الله ﷺ صحیح و سالم است.

گفت: کجاست؟

گفت: در خانه‌ی ابوالارقم.

مادرش گفت: خبر دوستت را فهمیدی، پس اکنون بخور و بیاشام.

گفت: نه، من با خدا عهد می‌بندم که غذا و نوشیدنی نچشم تا نزد رسول الله بروم و او را با چشمم ببینم.

آن دو از او مهلت خواستند، زمانی که شب تاریک شد و مردم آرام گرفتند، کوشید تا برخیزد، نتوانست.

در حالی که بر مادرش و ام‌جمیل تکیه کرده بود از خانه خارج شد، تا او را نزد رسول الله ﷺ بردند. وقتی پیامبر ﷺ او را دید خود را رویش انداخت و شروع کرد به بوسیدنش و مسلمانان خودشان را رویش انداختند و شروع کردند به بوسیدنش، خیلی دل رسول الله ﷺ برایش می‌سوخت.

ابوبکر ﷺ می‌گفت: پدر و مادرم فدایت یا رسول الله، من مشکلی ندارم مگر آن چه آن فاسق با صورتم کرد.

سپس ابوبکر ﷺ گفت: یا رسول الله، این مادرم است، به فرزندش نیکوکار است، تو مبارک هستی، او را به سوی خدا دعوت کن و برای او به درگاه خدا دعا کن، امید است که خداوند او را به وسیله‌ی تو از آتش نجات دهد.

رسول الله ﷺ برای وی دعا نمود و او را به سوی الله دعوت کرد، او نیز اسلام آورد.

به این کوه استوار، ابوبکر ﷺ نگاه کن، به آزمندی‌اش نسبت به دعوت به سوی الله نگاه کن و شگفت‌انگیزتر به قوت استواری‌اش بر دین نگاه کن.

پس چرا از خودت نمی‌پرسی: چه کاری برای اسلام کردی؟ چند نفر به دست تو اسلام آوردند؟ آیا بلا و مصیبت در راه خدا را تحمل کردی؟ و آیا امر به معروف و نهی از منکر می‌کنی؟ شجاع و قهرمان باش، مانند کوه‌های استوار و خداوند تو را کمک و راهنمایی می‌کند.

***

گفت: پناه بر خدا

جوان فقیری بود که هزینه‌ی زندگی‌اش را از طریق دست‌فروشی در خیابان و کوچه‌ها تأمین می‌کرد.

در یکی از همین کوچه‌ها یک زن روسپی زندگی می‌کرد و مرتب مرتکب عمل زنا می‌شد. یک روز این جوان از کنار خانه‌اش عبور کرد، زن از گوشه‌ی در نگاه کرد و قیمت کالایی را از او پرسید. جوان قیمت را به او گفت. زن از او خواست وارد خانه‌اش شود تا کالا را ببیند، وقتی وارد شد در را بست و او را به ارتکاب حرام دعوت کرد.

جوان بر او نهیب زد و گفت: پناه به خدا.

زمانی را به یاد آورد که لذت‌ها می‌رود و افسوس‌ها می‌ماند، روزی را به یاد آورد که اعضایش که از زنا لذت برده‌اند علیه او شهادت می‌دهند. پایش که به وسیله‌ی آن حرکت کرده، دستش که به وسیله‌ی آن لمس کرده، زبانش که به وسیله‌ی آن سخن گفته، بلکه تک تک سلول‌ها و تمام موهایش علیه او شهادت می‌دهند.[1]

---

[1] ـ مولانا چه زیبا سرده است:
روز محشر هر نهان پیدا شود * هم ز خود هر مجرمی رسوا شود
دست و پا بدهد گواهی با بیان * بر فساد او به پیش مستعان
دست گوید من چنین دزدیده‌ام * لب بگوید من چنین بوسیده‌ام
پای گوید من شدستم تا منی * فرج گوید من بکردستم زنا
چشم گوید کرده‌ام غمزه‌ی حرام * گوش گوید چیده‌ام سوء الکلام
پس دروغ آمد ز سر تا پای خویش * که دروغش کرد هم اعضای خویش
پس چنان کن فعل که آن خود بی‌زبان * باشد اشهد گفتن و عین بیان
تا همه تن عضو عضوت ای پسر * گفته باشد اشهد اندر نفع و ضر [مترجم].

حرارت آتش و عذاب رحمان را یاد آور شد، زناکاران در آتش آویزان می‌شوند و با تازیانه‌های آهنین ضربه می‌خورند.

وقتی یکی از آنان از شدت درد تقاضای کمک می‌کند، ملائکه او را صدا می‌زنند، در زمانی که می‌خندیدی، خوش بودی و تفریح می‌کردی این صدا کجا بود؟ آیا مراقب خدا نیستی و از او حیا نمی‌کنی.

سخن پیامبر ﷺ را به یاد آورد که فرمود: «ای امت محمد، به خدا قسم، که هیچ کس از شما باغیرت‌تر از خدا نیست، این که غلام یا کنیزش زنا کند. ای امت محمد، اگر بدانید آن چه من می‌دانم کم می‌خندیدید و بسیار گریه می‌کردید.»

روزی را به یاد آورد که پیامبر ﷺ در خوابش مردان و زنان عریان را دید که در جای تنگی مانند تنور هستند، پایینش گشاد و بالایش تنگ است، آنان فریاد می‌زنند و داد می‌کشند، شعله زبانه می‌کشد و از پایین به آنان می‌رسد، وقتی این زبانه می‌آید از شدت حرارتش داد می‌کشند، پیامبر ﷺ پرسید: اینان که هستند؟

گفت: اینان مردان و زنان زنا کار هستند، این عذابشان تا روز قیامت است.

عذاب آخرت سخت‌تر و ماندگارتر است.

عفو و سلامتی را از خداوند مسألت داریم.

نفسش به او گفت: این کار را بکن و توبه کن.

گفت: پناه بر خدا، چگونه پرده‌ی پروردگارم را بدرم؟ چگونه به زنی نگاه کنم که برای من حلال نیست و خداوند از بالا به ما نگاه می‌کند؟ و چگونه از دید مخلوق پنهان شویم و جلوی خالق گناه کنیم؟

بی‌حرکت ماند، در مورد راه حلی فکر می‌کرد و به در نگاه می‌کرد، زن بدکاره بر سرش داد کشید، به خدا قسم، اگر آن چیزی که از تو تقاضا می‌کنم انجام ندهی، داد می‌کشم و مردم می‌آیند و می‌گویم این جوان در خانه‌ام به من تجاوز کرد و بعد از آن چیزی جز کشتن یا زندان در انتظارت نیست.

جوان پاکدامن شروع به لرزیدن کرد، او را از خدا ترساند، ولی باز نایستاد.

وقتی وضعیت را این‌گونه دید به فکر راه حلی افتاد که به وسیله‌ی آن خود را نجات دهد و گفت: می‌خواهم به دستشویی بروم.

دستشویی را به او نشان داد. وقتی وارد دستشویی شد به دریچه نگاه کرد، دید نمی‌تواند از طریق آن فرار کند. به فکر راه چاره‌ای بود که به وسیله‌ی آن خودرا نجات دهد.

مدفوعش را برداشت و آن را روی لباس‌ها، دست‌ها و بدنش مالید، سپس نزد او رفت.

وقتی او را دید داد کشید و کالاهایش را به طرف صورتش پرتاب کرد و او را از خانه بیرون کرد.

او در کوچه به راه افتاد، بچه‌ها پشت سرش داد می‌زدند: دیوانه! دیوانه!

تا این که به خانه‌اش رسید، نجاست را از خودش دور و غسل کرد.

همیشه بوی مشک از او استشمام می‌شد تا این که مرد. (ابن جوزی، المواعظ)

***

در رودهای بهشت غوطه می‌خورد

ماعز ﷺ جوانی از صحابه بود، او متأهل بود و در مدینه زندگی می‌کرد.

یک روز شیطان او را وسوسه کرد و فریفته‌ی کنیزک مردی از انصار شد.

به دور از چشم مردم با او خلوت کرد و شیطان سومین نفرشان بود.

شیطان همواره هر یک از آنان را برای دیگری می‌آراست تا این که به دام حرام افتادند.

وقتی ماعز ﷺ از جرمش فارغ شد، شیطان دست از او برداشت، پس گریست و خود را نکوهش کرد و از عذاب خدا ترسید، زندگی بر او تنگ شد و گناه او را احاطه کرد، تا آن‌جا که گناه دلش را سوزاند.

نزد پزشک دل‌ها آمد، در برابرش ایستاد و از سوز دل داد کشید و گفت: یا رسول الله، این انسان دورترین زنا کرده است، پس مرا پاک کن.

پیامبر ﷺ از او رو گرداند. از طرف دیگرش آمد و گفت: یا رسول الله، زنا کردم، مرا پاک کن.

پیامبر ﷺ فرمود: وای بر تو، برو از الله طلب آمرزش کن و به درگاهش توبه کن.

او چند قدمی رفت، ولی طاقت نیاورد و نزد پیامبر ﷺ برگشت و گفت: یا رسول الله، مرا پاک کن.

رسول الله ﷺ فرمود: وای بر تو، برگرد، از الله آمرزش بخواه و به درگاهش توبه کن.

او چند قدمی دور شد و سپس برگشت و گفت: مرا پاک کن.

پیامبر ﷺ بر سرش فریاد کشید و گفت: وای برتو، از کجا می‌دانی که زنا چیست؟

سپس دستور داد که او را بیرون کنند و اصحاب او را از نزد رسول‌الله ﷺ بیرون کردند.

سپس دوباره نزدش آمد و گفت: یا رسول الله، زنا کردم مرا پاک کن.

فرمود: وای بر تو، تو از کجا می‌دانی که زنا چیست؟

سپس دستور داد که او را طرد و خارج کردند.

باز نزدش آمد و نزدش آمد، وقتی زیاد نزدش آمد، رسول الله ﷺ از قومش پرسید: آیا دیوانه است؟

گفتند: یا رسول الله، ما در او مشکلی ندیده‌ایم.

فرمود: آیا شراب خورده؟

مردی برخواست و دهانش را بو کرد، بوی شراب از او استشمام نکرد، پیامبر ﷺ رو به او کرد و فرمود: آیا می‌دانی که زنا چیست؟

گفت: بله، به یک زن به صورت حرام نزدیک شدم، همان طور که یک مرد به صورت حلال به زنش نزدیک می‌شود.

پیامبر ﷺ فرمود: هدفت از این سخن چیست؟

گفت: می‌خواهم مرا پاک کنی.

فرمود: بله.

رسول الله ﷺ دستور داد تا او را سنگسار کنند. فرمان سنگسار اجرا شد تا این که ماعز مرد، خدا از او راضی باشد.

وقتی بر او نماز خواندند و او را دفن کردند، پیامبر ﷺ با تعدای از یارانش از کنار قبرش عبور کرد، پیامبر ﷺ شنید که یک نفر به دوستش می‌گوید: به این مرد نگاه کن، خدا او را پوشید، ولی او نپذیرفت تا این که مثل سگ‌ها سنگسار شد.

پیامبر ﷺ ساکت شد، سپس ساعتی به راهش ادامه داد تا این که از کنار مردار یک خر عبور کرد که خورشید آن را سوخته و باد کرده بود و پاهایش به هوا بلند شده بود.

فرمود: فلانی و فلانی کجا هستند؟

گفتند: ما هستیم یا رسول الله.

فرمود: فرود آیید و از مردار این خر بخورید.

گفتند: ای پیامبر خدا، خدا تو را بیامرزد، چه کسی از این مردار می‌خورد؟

فرمود: تعرض چند لحظه پیش شما به آبروی برادرتان بدتر از خوردن مردار است، او توبه‌ای کرده است که اگر در میان یک امت تقسیم شود به همه می‌رسد. قسم به ذاتی که جانم در دست اوست او اکنون در رودهای بهشت غوطه می‌خورد.

خوشا به حال ماعز بن مالک ﷺ، بله، زنا کرد، پرده‌ای که میان او و خدا بود درید، ولی توبه‌ای کرد که اگر میان یک امت قسمت می‌شد به همه می‌رسید.

(اصل قصه در بخاری و مسلم است و این را از مجموع روایت‌ها آوردم.)

***

ترانه خوان

در حالی که به سختی جلوی اشک‌هایش را می‌گرفت گفت: او (مادرم) با دو چشم اشک بار پشت پنجره ایستاد و مرا زیر نظر داشت.

با دو دستی که گذشت سال‌ها آن‌ها را لاغر کرده بود برای من دست تکان داد. به سختی جلوی اشک‌هایش را می‌گرفت تا این که گریه بر او غلبه کرد و گریست.

ایستادم به او نگاه کردم، صدای گریه‌اش به گوشم می‌رسید، ولی گناهانی که بر سینه‌ام قرار داشت مانع رسیدن تأثیر آن به دل سختم شد.

به خواهش‌هایش که می‌خواست با او بمانم و به دانشگاه شهرمان بروم، رحم نکردم.

خودپرستی، عشق لذت‌ها، جست‌وجو از آزادی موهوم و شخصیت مستقل، بلکه شهوت‌ها، لذت‌ها و شیطان‌های انس و جن که به هم کمک می‌کنند.

فرار از نصیحت‌ها و موعظه‌های مادر، از مهربانی‌ها، دلسوزی‌ها و بیمش از این که منحرف شوم.

در حالی که ایستاده بود و با من خداحافظی می‌کرد او را رها کردم.

از چشمش ناپدید شدم، ولی او از جایش تکان نخورد. خدا حافظ مادرم.

روزها گذشت و از او دور بودم، دیگر در وقت خارج شدن از خانه نمی‌شنیدم که کسی بگوید: الله حافظت پسرم، کجا می‌روی؟

دیگر نمی‌شنیدم: چرا دیر آمدی پسرم؟

زندگی سراسر عیاشی و خوش‌گذرانی را شروع کردم، زندگی با غفلت و غوطه‌ور شدن در گناهان و نافرمانی‌ها.

صدای زیبایم، دوستان بدم را که ترانه‌خوانی را برای من زیبا جلوه دادند، فریفت.

شروع به ترانه خواندن کردم، شیطان‌های انس عبارت‌های تمجید و تعریف را که به دلم می‌رسید بر من سرازیر می‌کردند.

تا روزی رسید که از من دعوت شد که در روی صحنه ترانه بخوانم. با یک کشمکش وحشتناک زندگی می‌کردم، هنوز حیا مساحت کوچکی از دلم را در تصرف داشت. چند لحظه در میان رد و موافقت زندگی کردم، دلم مرا نکوهش می‌کرد: نه، من کسی نیستم که مانند فاسقان بایستد و ترانه بخواند، ولی نفسم مرا نکوهش و ملامت می‌کرد: این فرصت توست، آن را از دست نده، مشهور خواهی شد.

بعد از تردید و دو دلی موافقت کردم.

به روی صحنه رفتم، هنوز حیا در دلم وجود داشت، ولی با اوّلین کلمه‌ای که خواندم رفت. سالن به پای‌کوبی افتاد و پیکرها با شادی تکان می‌خورد. هر وقت ساکت می‌شدم جملات تعریف و تمجید مرا تشویق می‌کرد تا ادامه دهم. تا آن شب بگذرد و باقی مانده‌ی ایمان هم از بین برود.

دوستان بد پیرامونم زیاد شدند، دعوت‌ها زیاد شد، از این سالن به آن سالن رفتم و در میان گناه‌ها و معصیت‌ها چرخیدم، شب نشینی‌های خصوصی و عمومی.

دعوتی برای شرکت در جشن آواز یکی از کاخ‌ها به دستم رسید،

بعضی از ترانه‌ها را عرضه کردم، شرکت کنندگان واکنش نشان دادند و واقعاً ستاره‌ای بودم که وارد عرصه‌ی هنر شد.

بعد از این جشن، دعوتنامه‌ای از یکی از هنرمندان دریافت کردم که علاقه‌اش را به من پیشنهاد می‌کرد که می‌خواهد مسئولیتم را به عهده بگیرد و به من اهمیت بدهد.

از طریق وکیل کارهایش، قراری با یک هنرمند مشهور گذاشتم تا هماهنگی لازم در این زمینه انجام دهد.

روزها به سرعت می‌گذشت، دو روز قبل از قرار نزد خانواده‌ام رفتم تا در یکی از مناسبت‌ها با آن‌ها شرکت کنم. خانه در جنب و جوش بود، روز پنج شنبه ازدواج برادرم و روز چهارشنبه عقد دو تا از خواهرانم بود.

مادرم مثل زنبور عسل بود، از جایی به جای دیگر می‌رفت، از خوشحالی در دنیا نمی‌گنجید و دعاها و تبریک‌ها را تکرار می‌کرد.

آن قدر خوشحالی در او بود که اگر در بین دنیا تقسیم می‌شد لبخند می زد، شب و روز به هم وصل بود.

برای جشن بزرگ آماده می‌شد، از بابت هر چیز مطمئن می‌شد، هیچ کوچک و بزرگی را رها نمی‌کرد مگر در مورد آن می‌پرسید.

روز چهارشنبه به سرعت آمد.

این روز، فاجعه‌ای را به همراه داشت که مسیر زندگی‌ام را تغییر داد، فاجعه‌ای که مرا از خواب غفلت بیدار کرد و دلم را که مرده بود بیدارکرد. فاجعه آمد تا مرا از منجلاب کثافت بیرون بکشد، منجلاب رذیلت، منجلاب ترانه و رقص...

مادرم مرد، چگونه؟ نمی‌دانم، مهم این بود که او مرد.

بعد از این که لحظات کمی در شادی ما شرکت کرد، اندکی کنار رفت و پیکر خسته‌اش را روی تخت خوابش انداخت. گویا می‌گفت: خداحافظ کودکانم. شما بزرگ شدید.

خوشحالی تبدیل به غم شد، چهره‌های ساکتی که وحشت آن‌ها را فرا گرفته بود و غافلگیر شده بودند.

چیزی جز اشک‌هایی که جاری بود و دل‌هایی که می‌لرزید نمی‌دیدی.

جز گریه‌ای که از هر گوشه‌ی منزل بلند بود، صدایی دیگری نمی‌شنیدی، هر چیزی گریه و ناله می‌کرد، مگر مادرم که روی رخت خوابش ساکت افتاده بود و نمی‌دانست پیرامونش چه می‌گذرد.

جنازه‌اش را آماده نمودند، شروع به غسلش کردند، بعد از غسل نزدش رفتم، برای آخرین بار به او نگاه کردم، چهره‌اش مثل گذشته آرام بود. به دهانش، چشمانش و دستانش نگاه کردم، دیروز از بیم فاسد شدنم مرا از جدا شدن از خود نهی می‌کرد.

او را بوسیدم، گریستم، خواهرانم پیرامونم گریستند، مرا از اتاق غسل بیرون کردند. ساعت‌ها به سرعت گذشت، هیچ چیز احساس نکردم مگر این که دیدم در صف نماز ایستاده‌ام و بر او نماز می‌خوانم، جثه‌ای بی‌جان، امام تکرار می‌کرد: الله اکبر، الله اکبر.

با تمام اعضا و جوارحم برای او دعا کردم، دعا کردم که خدا کوتاهی‌ام را در حقش بیامرزد. جنازه‌اش را با دیگران حمل کردم و او را به

گورستان بردیم. بر رویش خاک ریختم. خدایا او را ثابت قدم بدار، خدایا او را ثابت قدم بدار.

روز با تسلیت گویندگان گذشت، ولی شب سخنی دیگر داشت، زود به اتاقم رفتم. برق‌ها را خاموش کردم، پیکرم را روی تخت خوابم انداختم، تصویرهایی از گذشته شروع به نشان دادن خود به من کردند. صدایش همه جا را پر می‌کرد: پسرم برخیز، نمازت قضا نشود، دوستانت در منزل منتظرت هستند، پسرم با من بمان، در این‌جا به تحصیلت ادامه بده، مسافرت نکن، پسرم مواظب خودت باش.

افسوس‌ها و پشیمانی‌ها، دغدغه‌ها و اندوه‌هایی که روی سینه‌ام بودند، نتوانستم نفس بکشم. تصاویری از نافرمانی، نوار خاطرات از جلوی رویم می‌گذشت. او خوشبختی مرا می‌خواست و من بدبختی‌اش را، او خوشحالم می‌کرد و من او را به گریه می‌انداختم. به یاد خواهش‌ها و تقاضاهایش افتادم: نرو، نکن، اشک‌ها و افسوس‌ها..

آآآه، چقدر نافرمان بودم، به نظر تو در آخرت چه چیز منتظر من است. قطع کننده‌ی صله‌ی رحم وارد بهشت نمی‌شود، چه قطع کننده‌ی رحمی، چه رحمی مهم‌تر از رحم مادرم، می‌ترسم که عذاب قبل از آخرت در دنیا به سراغم بیاید و فرزندانم از من نافرمانی کنند. فریاد زدم: پروردگارا مرا ببخش. کاش مادرم به دنیا برگردد تا سرش را ببوسم. بلکه پاهایش را با اشک‌هایم بشویم. این بیچاره چه کرد تا با سردی و تکبر با او رفتار کنم. مگر او نبود که مرا حمل کرد، شیر داد و به خاطرم نخوابید؟!

آآآه، چقدر دلم تنگ است! ولی وضعیتم با پدرم بدتر بود. گریه‌ی

تلخی سر دادم.

برخواستم نماز بخوانم، ولی نتوانستم. زبانم بند آمد.

اشک‌هایم گرم بود و قساوت دلم را ذوب کرد، برای خدا سجده کردم، سجده گاهم را برای خدا تر کردم، گریه به همراه دعاهای صادقی که از اعماق قلب بر می‌خیزد و تمام سلول‌های بدنم برایش آمین می گوید.

با پروردگارم پیمان بستم که بعد از مرگش نسبت به او نیکی کنم، با دعا، صدقه و استغفار.

از او خواستم که مرا بر این پیمان استوار بدارد. این دعا را تکرار کردم: پروردگارا، ای گرداننده‌ی قلب‌ها، قلبم را بر دینت استوار بدار.

نماز را به پایان رساندم و به گذشته‌ی تیره رو کردم، در میان دفترها و کاغذها می‌گشتم، در این‌جا کاغذهایی است که بعضی از ترانه‌ها در آن است، در این‌جا نامه‌هایی و در این‌جا عکس‌هایی. این نوار ترانه‌های خصوصی است و این نوارهای بعضی از فاسقان است. تمام کارت‌هایی که در جیبم بود برداشتم، کارت هنرمند بزرگ هم در میان آن‌ها بود، به یاد قرارمان افتادم، روز پنج شنبه است، فریاد زدم: پناه بر خدا و آن را پاره کردم.

هر چیزی که مرا به یاد معصیت‌ها و گناهان می‌انداخت جمع کردم، آن‌ها را در یک کیسه گذاشتم و روز بعد روز جدایی من و آن‌ها بود.

***

قهرمان

او جوان شادابی بود، در خانه عزیز و قدرتمند بزرگ شد.

نزد قومش بزرگ بود، در شهرش با هیبت و در میان هم سن و سالانش سرآمد.

یگانه‌ی زمانش: سلمان فارسی ﷺ..

زرتشتی بود، آتش را می‌پرستید، پدرش بزرگ قوم بود و او را در آتشکده زندانی کرده بود.

خیلی با آتش بود، از پله‌های دین زرتشتی بالا رفت تا این که مسئول روشن کردن آتش شد. پدرش باغ بزرگی داشت و هر روز به آن‌جا می‌رفت. یک روز پدر مشغول ساخت و ساز در خانه‌اش بود و به سلمان گفت: به باغ برو و در آن‌جا چنین و چنان کن.

سلمان خوشحال شد و از زندان بیرون آمد، به باغ رفت و در راه از جلوی کلیسای مسیحیان گذشت. صدای خواندن نمازشان را در کلیسا شنید، به کلیسا رفت تا ببیند چه می‌کنند، از نمازشان خوشش آمد، مشتاق پیروی از آنان شد و با خود گفت: این بهتر از دین ماست.

سؤالاتی در مورد آن دین پرسید، گفتند: اصلش در شام است و بزرگ‌ترین دانشمند آن در شام است.

او نزدشان ماند تا خورشید غروب کرد و با تأخیر نزد پدرش رفت.

وقتی برگشت پدرش پرسید: پسرجانم، کجا بودی؟

گفت: من از کنار افرادی گذشتم که در کلیسای‌شان نماز می‌خواندند، از کار و نمازشان خوشم آمد و به نظر من دینشان از دین ما

بهتر است.

پدرش بی‌قرار شد و گفت: پسرجانم، دین تو و دین پدرانت از دین آنان بهتر است.

گفت: هرگز به خدا قسم، دین آنان از دین ما بهتر است.

پدرش ترسید که از دین زرتشتی خارج شود، پس پایش را در بند کرد و او را در خانه زندانی نمود.

وقتی سلمان خود را گرفتار دید فردی نزد مسیحیان فرستاد و به آنان گفت: من دین شما را پسندیدم و به آن علاقه‌مند شدم، هرگاه کاروانی از مسیحیان شام نزد شما آمدند مرا خبر کنید.

مدتی گذشت که کاروانی از تاجران مسیحی شام نزد آنان آمد، کسی را نزد سلمان فرستادند و به او خبر دادند. به فرستاده گفت: وقتی تاجران کارهایشان را انجام دادند و خواستند به شام بروند به من خبر ده.

وقتی تاجران خواستند برگردند کسی را نزد او فرستادند و با او قرار ملاقات گذاشتند، سلمان نقشه کشید تا این که توانست بند را از پایش باز کند و نزدشان برود و با آنان به سمت شام حرکت کند.

وقتی وارد شام شد از آنان پرسید: چه کسی عالم‌ترین فرد این دین است؟

گفتند: اسقف کلیسا.

به کلیسا رفت و داستانش را برای اسقف تعریف کرد و به او گفت: من به این دین علاقه‌مندم و دوست دارم با تو باشم، به تو خدمت کنم، با تو نماز بخوانم و از تو یاد گیرم.

اسقف گفت: با من باش.

سلمان با او در کلیسا ماند، سلمان آزمند کارهای خیر، عبادت و نماز بود.

اما اسقف مرد بدی بود، مردم را به صدقه دستور می‌داد و آنان را تشویق می‌کرد تا صدقه بدهند، وقتی اموال را برایش جمع می‌کردند، آن‌ها را برای خود بر می‌داشت و به نیازمندان نمی‌داد. سلمان از او خیلی متنفر بود، ولی نمی‌توانست کسی را از وضعیتش با خبر کند، چون غریب بود و تازه به دینشان گرویده بود.

دیری نپایید که اسقف مرد، قومش به خاطر او غمگین شدند و جمع شدند تا او را دفن کنند، وقتی سلمان اندوهشان را بر او دید گفت: این مرد بدی بود، شما را به پرداخت صدقه امر و به این کار تشویق می‌کرد، وقتی صدقه‌ها را می‌دادید آن‌ها را برای خود جمع می‌کرد و چیزی از آن‌ها را به نیازمندان نمی‌داد

گفتند: نشانه‌ات چیست؟

گفت: من شما را به گنجینه‌اش راهنمایی می‌کنم.

سپس آنان را برد و جای گنجینه‌ها را به آنان نشان داد. آن‌جا را حفر کردند و هفت خمره پر از طلا و نقره بیرون آوردند.

گفتند: به خدا قسم، هرگز او را دفن نمی‌کنیم.

او را به صلیب کشیدند و سنگ باران کردند.

اسقف دیگری را آوردند و به جای او در کلیسا گذاشتند.

سلمان گفت: در میان کسانی که پنج وعده نماز نمی‌خوانند، کسی را

بهتر، علاقه‌مندتر به آخرت، زاهدتر در دنیا و پرتلاش‌تر در شب و روز ندیدم، او را به اندازه‌ای دوست داشتم که به یاد ندارم تا آن روز کسی را به آن اندازه دوست داشته باشم.

سلمان هم‌چنان در خدمتش بود تا این که مرگش فرا رسید، پس در فراقش ناراحت شد و ترسید که بعد از او در دین استوار نماند، به او گفت: ای فلانی، می‌بینی که فرمان خدا در مورد تو فرا رسیده است، در مورد من به چه کسی سفارش می‌کنی؟

گفت: فرزندم، به خدا قسم، کسی را نمی‌شناسم که چنان باشد که من بودم، مردم هلاک شده و تغییر کرده‌اند و بسیاری از آن چه که بر آن بوده‌اند، رها کرده‌اند، مگر مردی در موصل که نامش فلانی است. او چنان است که من بودم، به او ملحق شو.

وقتی مرد عابد وفات کرد سلمان از شام به شهر موصل در عراق رفت و نزد آن مرد رحل اقامت گزید تا این که وفاتش فرا رسید، او سفارش سلمان را به مردی در نصیبین کرد.

او بار سفر را بست و دوباره به شام رفت تا به نصیبین رسید. مدتی با او بود تا مرگ به سراغش آمد و به او سفارش کرد که همراهی مردی در عموریه‌ی شام را برگزیند. به عموریه رفت و نزد دوستش اقامت و کار کرد تا این که چند گاو و چند گوسفند خرید.

سپس دیری نپایید که عابد مریض شد و مرگ به سراغش آمد، سلمان غمگین شد و در حال وداع به او گفت: فلانی، سفارش من را به چه کسی می‌کنی؟

مرد صالح گفت: ای سلمان، به خدا قسم، من کسی را از مردم نمی‌شناسم که چنان باشد که ما بودیم تا به تو دستور بدهم نزد او بروی. یعنی مردم تغییر کرده‌اند و عوض شده‌اند. ولی زمان پیامبری که با دین ابراهیم حنیف مبعوث می‌شود فرا رسیده است، در سرزمین عرب ظهور می‌کند و به سرزمینی که میان دو خاک سیاه قرار دارد و پر از نخل است هجرت می‌کند و نشانه‌های آن پوشیده نیست. او هدیه را می‌خورد، صدقه را نمی‌خورد و در میان دو شانه‌اش مهر نبوت است، وقتی او را ببینی می‌شناسی، اگر می‌توانی به آن سرزمین ملحق شوی این کار را بکن.

سپس مرد و دفن شد.

سلمان تا زمانی که خدا می‌خواست در عموریه اقامت کرد و دنبال کسی بود که او را به سرزمین نبوت ببرد تا این که با چند تن از قبیله‌ی کلب ملاقات کرد، آنان تاجر بودند، در مورد سرزمینشان پرسید، به او گفتند که از سرزمین عرب هستند.

به آنان گفت: مرا به سرزمینتان ببرید و در مقابل گاوها و گوسفندانم را به شما می‌دهم.

گفتند: قبول است.

گاو و گوسفندها را به آنان داد و او را با خودشان به وادی القری بردند، سپس به او طمع و ظلم کردند و ادعا نمودند که برده‌ی زرخریدشان است و او را به مردی یهودی فروختند. سلمان نتوانست از خود دفاع کند و نزد این یهودی بود و به او خدمت می‌کرد تا این که روزی پسر عموی این یهودی که از یهود بنی‌قریظه بود، از مدینه نزدش آمد و سلمان را از او

خرید. او سلمان را با خود به مدینه برد، وقتی مدینه، نخل‌ها و سنگ‌هایش را دید فهمید که سرزمین نبوت است که دوستش آن را برای او توصیف کرده است.

در آن‌جا اقامت کرد و منتظر اخبار پیامبر فرستاده شده بود.

سال‌ها گذشت، خداوند پیامبرش را مبعوث کرد، رسول الله ﷺ بعد از بعثت چندین سال در مکه بود، سلمان چیزی درباه‌اش نشنید، چون مشغول خدمت به ارباب یهودی‌اش بود، بعد از این‌که پیامبر ﷺ به مدینه هجرت کرد و در آن‌جا ساکن شد، باز هم سلمان چیزی درباه‌اش نمی‌دانست. یک روز روی درخت خرما کار می‌کرد و اربابش زیر درخت نشسته بود که یک یهودی از عموزادگانش آمد و گفت: فلانی، خداوند بنی قیله (یعنی اوس و خزرج) را بکشد، اکنون پیرامون مردی در قبا جمع شده‌اند که از مکه آمده و ادعا می‌کنند که پیامبر است.

وقتی سلمان این سخن را شنید بدنش تکان خورد، دلش پرید، روی درخت لرزید و نزدیک بود روی اربابش بیفتد، سپس به سرعت فرود آمد و فریاد کشید: چه می‌گویی؟ این چه خبری است؟

سرورش خشمگین شد و دستش را بالا برد و سیلی محکمی به صورتش نواخت و گفت: به تو چه مربوط. به کارت بپرداز.

سلمان ساکت شد و از نخل بالا رفت و به کارش ادامه داد، در حالی که دلش مشغول خبر پیامبر بود. می‌خواست از صفات این پیامبر و آن چه دوستش توصیف کرده بود، با خبر شود که هدیه را می‌خورد، صدقه را نمی‌خورد و بین دو کتفش مهر نبوت است.

وقتی شب فرا رسید غذاهایی که نزدش بود جمع کرد و از خانه خارج شد و نزد رسول الله ﷺ رفت. پیامبر ﷺ در قبا نشسته بود که بر او وارد شد، تعدادی از یاران رسول خدا ﷺ پیرامونش نشسته بودند، سلمان گفت: به من خبر رسیده است که شما نیازمند و غریب هستید. مقداری خوراکی برای صدقه کنار گذاشته‌ام، آن‌ها را نزد شما آوردم.

سپس آن‌ها را جلوی پیامبر ﷺ گذاشت و به گوشه‌ای رفت و نگاه کرد که چه می‌کند.

پیامبر ﷺ نگاهی به غذا انداخت سپس رو به اصحابش کرد و فرمود: بخورید.

ولی خودش دست کشید و نخورد. سلمان که به دقت پیامبر ﷺ را زیر نظر داشت با خود گفت: به خدا قسم، این یکی از نشانه‌ها است، پس صدقه نمی‌خورد، دو تا دیگر مانده است.

سپس نزد سرورش رفت، چند روز بعد مقدار دیگری خرما جمع کرد و نزد رسول الله ﷺ آمد، سلام کرد و گفت: من دیدم صدقه نمی‌خوری، این هدیه‌ای است که به خاطر گرامی‌داشت شما، هدیه می‌کنم و صدقه نیست.

پیامبر ﷺ دستش را درازکرد و خورد و یارانش هم خوردند.

وقتی سلمان این را دید با خود گفت: نشانه‌ی دوم هم محقق شد، فقط این مانده که مهر نبوت را در میان شانه‌هایش ببینم، ولی چگونه؟

سلمان به خدمت آقایش بازگشت، ولی دلش مشغول وضعیت رسول الله ﷺ بود. چند روز گذشت، سپس به دنبال رسول الله ﷺ رفت. پیامبر ﷺ

برای تشییع جنازه‌ی مردی از انصار در بقیع الغرقد بود، نزدش رفت، تعدادی از یاران پیامبر ﷺ او را همراهی می‌کردند. رسول‌الله ﷺ دو پارچه را به مانند ازار (شلوار) و ردا (پیراهن) که بسان لباس احرام می‌نمود به تن داشت. سلمان سلام کرد سپس دور زد و به پشتش نگاه می‌کرد که آیا مهری را که دوستش برای او توصیف کرده، می‌بیند؟

وقتی پیامبر ﷺ دید پشت سرش هست، دانست دنبال چیزی است که برایش توصیف شده است، پس شانه‌هایش را حرکت داد و ردایش را از پشتش انداخت. سلمان به مهر نبوت نگاه کرد، آن را شناخت، خود را روی آن انداخت و آن را می‌بوسید و می‌گریست.

پیامبر ﷺ به او گفت: برگرد جلویم بنشین.

او برگشت تا این که روبه‌روی پیامبر ﷺ قرار گرفت. رسول خدا ﷺ داستانش را پرسید، او داستانش را عریف کرد و به او خبر داد که جوانی خوش گذران بوده، عزت و قدرت را رها کرده، در میان راهبان گشته، به آنان خدمت کرده، از آنان یاد گرفته و دست آخر برده‌ی زر خرید یکی یهودی در مدینه شده است.

سپس سلمان شروع به نگاه کردن به رسول الله ﷺ کرد و از خوشحالی اشک‌هایش بر رخسارش می‌ریخت. اسلام آورد و شهادتین را بر زبان راند و نزد ارباب یهودی‌اش رفت.

یهودی کارهایش را زیاد کرد، صحابه با پیامبر ﷺ می‌نشستند، ولی بردگی مانع همنشینی سلمان ﷺ با پیامبر ﷺ می‌شد، تا این که جنگ بدر و جنگ احد را از دست داد.

وقتی پیامبر ﷺ این وضعیت را دید به او گفت: سلمان، با اربابت پیمان مکاتبه ببند.

یعنی خودت را در مقابل مالی که به اربابت می‌دهی از او بخر.

سلمان رضي الله عنه از اربابش خواست که با او قرار داد مکاتبه بنویسد، یهودی بر او سخت گرفت و نپذیرفت مگر در مقابل چهل اوقیه نقره و سیصد نخل خرما که نهال های را بنشاند و شرط کرد که هیچ کدام خشک نشود.

وقتی سلمان رضي الله عنه شرایط یهودی را برای پیامبر ﷺ بازگو کرد، رسول‌الله ﷺ به یارانش فرمود: برادرتان را با نخل یاری دهید.

مسلمانان او را یاری دادند. شخص به باغش می‌رفت و آن چه می‌توانست از نهال نخل برایش می‌آورد. وقتی نهال‌ها جمع شد پیامبر ﷺ فرمود: ای سلمان، برو و برای این‌ها گودال بکن تا آن‌ها را بنشانی و وقتی خواستی آن‌ها را بنشانی این کار را نکن، نزد من بیا و به من خبر بده.

سلمان شروع به کندن کرد و دوستانش به او کمک می‌کردند تا این که سیصد گودال کند و نزد پیامبر ﷺ آمد و به ایشان خبر داد، پیامبر ﷺ با او به آن‌جا رفت. صحابه یک نهال نزد او می‌آوردند و او با دستش در حفره می‌گذاشت. سلمان رضي الله عنه گفت: قسم به ذاتی که جان سلمان در دست اوست هیچ نخلی از آن‌ها خشک نشد.

سلمان رضي الله عنه نخل‌ها را به یهودی تحویل داد، ولی مال ماند. در یکی از جنگ‌ها مقداری طلا برای پیامبر ﷺ آورده شد. پیامبر ﷺ به یارانش نگاه کرد و فرمود: آن فارسی که قرار داد مکاتبه امضا کرده بود چه کرد؟

او را صدا زدند. فرمود: این‌ها را بگیر و آن چه بر عهده‌ات است

بپرداز.

سلمان ﷺ آن‌ها را گرفت و به یهودی داد و آزاد شد، سپس تا زمان وفات پیامبر ﷺ همراه ایشان بود.

***

کلید شر

به من گفت:

یک دوست صمیمی داشتم که جای برادرم بود، هفته‌ی گذشته به طور ناگهانی در یک تصادف کشته شد، از خدا می‌خواهم که به او رحم کند و از تقصیراتش در گذرد. مشکل این نیست که او مرد، همه‌ی ما خواهیم مرد، مشکل این است که این دوست در اینترنت تخصص داشت و وابسته به کشف سایت‌های اباحی‌گری و جمع کردن عکس‌های مبتذل بود.

تا آن‌جا که یک سایت اباحی‌گری درست کرد که در آن عکس‌های مبتذل بود. بلکه ایمیل‌های مختلفی نزدش ثبت بود که هراز گاهی عکس‌های جدید مبتذل را به طور خود کار به ایمیل هایشان می‌فرستاد.

این مرد به طور ناگهانی مرد، مصیبت این‌جا است که ما رمز سری سایت را نمی‌دانیم تا کاری انجام دهیم یا آن را ببندیم. از لحظه‌ای که منتظر نماز خواندن بر او در مسجد بودم تا وقتی که داخل تابوت بود و پشت سر جنازه‌اش حرکت می‌کردم، به این فکر می‌کردم که بعد از مرگش با چه

چیز روبه‌رو خواهد شد؟ عکس‌های مبتذل...

«حسبنا الله و نعم الوکیل»

به گورستان رسیدیم، قبرهای وحشتناک، مردم روی قبر ازدحام کردند، به داخل قبرش نگاه کردم، آآآه، وضعیتش در آن چگونه خواهد بود! دیدم بعضی از مردم گریه می‌کنند، با خود گفتم: آیا گریه‌ی آنان به او سودی خواهد رساند؟ او را دفن کردیم، سپس رفتیم و او را تنها در تاریکی قبر رها کردیم.

خانواده و مالش برگشت و عملش با او ماند، و چه می‌دانی که عملش چه بود؟

مادرش در خواب دید که بچه‌ها از روی قبرش رد می‌شوند و روی آن ادرار می‌کنند، در مورد تعبیرش می‌پرسید، بیچاره از امور مخفی چیزی نمی‌دانست.

در مورد این خواب شنیدم و با خود گفتم: نیاز به تعبیر ندارد، معنایش واضح است. این بچه‌هایی که روی قبرش ادرار می‌کنند، کسانی هستند که عکس‌ها را برای آنان فرستاده است، آنان هم عکس‌ها را برای کسان دیگر می‌فرستند.

چقدر وحشتناک! چگونه مجازات این گناهان را تحمل می‌کند؟ کسی که به گمراهی دعوت کند، گناهش مثل گناه کسانی است که از او پیروی کرده اند، بدون این که از گناه آن‌ها چیزی کم شود.

خیلی کوشیدم که به او نیکی کنم، با شرکت بزرگ میزبان سایت تماس گرفتم تا اشتراک را متوقف کنم، آنان از هر عکس العملی معذرت

خواستند، حتی سخنم را باور نکردند، چون من شماره‌های سری او را که سایت را با آن اجاره کرده بود، نمی‌دانستم.

بر سرشان داد زدم که این مرد مرده است، ولی به من توجهی نکردند.

نشستم و در مورد او فکر می‌کردم و به یاد فرموده‌ی پیامبر ﷺ افتادم:

«وَإِنَّ مِنَ النَّاسِ مَفَاتِيحَ لِلشَّرِّ مَغَالِيقَ لِلْخَيْرِ».

(بعضی از مردم کلید شر و مانع خیر هستند.)

گمان کنم که او یکی از آنان است. چقدر بر سرش داد کشیدم: چگونه گناهان مردم را تحمل می‌کنی؟ چگونه کلید شر هستی؟ چگونه گناهانشان را در روز قیامت بر پشتت حمل می‌کنی؟

ولی او از سخنانم متأثر نمی‌شد.

معتقد بود که او جوان است و می‌خواهد ارتباط برقرار کند، فقط برای سرگرمی.

پناه بر خدا، چه جوان‌هایی که یک نگاه به یک عکس مبتذل کردند و در فحشا افتادند!

چه دختران جوانی که در این دام افتادند!

آن مرد مرد، ولی در روز قیامت از هر نگاهی که کرده و دیگران کرده‌اند، هر فحشایی که انجام داده و دیگران انجام داده‌اند و هر عکسی که منتشر کرده و دیگران منتشر کرده‌اند، بازخواست می‌شود. نمی‌دانم تا به کی گناهانشان را تحمل می‌کند، ولی امید است که خدا از گناهانشان چشم پوشی کند. «حسبی الله و نعم الوکیل.»

***

آسمان نمی‌بارد

در عهد موسی ﷺ بنی اسرائیل گرفتار قحطی شدند. مردم پیرامونش جمع شدند و گفتند: یا کلیم الله از خدا بخواه که برای ما باران بفرستد.

موسی ﷺ همراه آنان برخاست و همگی به صحرا رفتند. تعدادشان هفتاد هزار یا بیشتر بود. همگی ژولیده و غبارآلود در میدانی جمع شدند و با فروتنی و تواضع دعا و زاری کردند و از خدا طلب باران نمودند.

کلیم الله ﷺ برخاست و دعا می‌کرد: الهی، بارانت را برای ما بفرست، رحمتت را بر ما بگستران، به خاطر کودکان شیر خوار، چارپایان چرنده و پیرمردان رکوع کننده...

ولی خشکی آسمان زیادتر و حرارت خورشید بیشتر شد.

موسی ﷺ گفت: پروردگارا، برای ما باران بفرست.

خدا فرمود: چگونه برای شما باران بفرستم در حالی که در میان شما بنده‌ای است که چهل سال با معصیت‌ها و گناهان مرا به مبارزه می‌طلبد؟ در میان مردم اعلان کن تا از جمع‌شان خارج شود، چون به خاطر او باران را از شما بازداشتم.

موسی ﷺ در میان قومش فریاد زد: ای بنده‌ی گنه‌کار، ای کسی که چهل سال است خدا را به مبارزه می‌طلبی، از میان ما خارج شو، به خاطر تو باران از ما باز داشته شده است.

بنده‌ی گنه‌کار به راست و چپ نگاه کرد، کسی را ندید که خارج شود، فهمید که منظور اوست، با خود گفت: اگر از میان مردم خارج شوم رسوا می‌گردم و اگر در میانشان بمانم به خاطر من باران نمی‌بارد.

دلش شکست، چشمش اشکبار شد، سرش را در گریبان فرو برد، از کارش پشیمان شد و گفت: الهی، پروردگارا، سرورم، چهل سال نافرمانی تو را کردم، مرا پوشاندی و به من مهلت دادی، اکنون اطاعت کننده نزد تو می‌آیم، پس مرا بپذیر و شروع کرد به مناجات با خالقش.

هنوز سخنش تمام نشده بود که یک ابر سفید بالا رفت و باران مانند دهان مشکیزه به راه افتاد.

موسی ﷺ تعجب کرد و گفت: الهی، به ما باران دادی در حالی که کسی از میان ما خارج نشد.

خداوند فرمود: ای موسی، به خاطر کسی که باران را از شما منع کردم، به خاطر همو باران را بر شما باراندم.

موسی ﷺ گفت: پروردگارا، این بنده‌ی فرمان‌بردار را به من نشان بده.

گفت: ای موسی، وقتی نافرمانی مرا می‌کرد او را رسوا نکردم، چگونه حال که از من اطاعت می‌کند او را رسوا کنم.

***

تصمیم شجاع

طفیل بن عمرو...

سرور قبیله‌ی دوس بود و همه دستورات او را اجرا می‌کردند.

یک بار برای کاری به مکه آمد. وقتی وارد شهر شد سران قریش او را

دیدند، نزدش رفتند و به او گفتند: تو که هستی؟

گفت: من طفیل بن عمرو سرور دوس هستم.

آنان به هم نگاه کردند و ترسیدند که پیامبر ﷺ او را ببیند و به اسلام دعوت کند. اگر این رئیس وارد اسلام شود، اسلام به وسیله‌ی او قوی می‌شود.

دور او را گرفتند، یکی به او گفت: در این‌جا در مکه مردی است که ادعا می‌کند که پیامبر است، مبادا با او بنشینی یا سخنش را بشنوی، او جادوگر است، اگر سخنانش را گوش کنی عقلت را از سر می‌برد.

دیگری نیز چنین سخنانی به او گفت، سومی بر سخنان اولی و دومی افزود و... خیلی برایش حرف زدند.

طفیل گفت: به خدا قسم آن قدر مرا از او ترساندند که تصمیم گرفتم چیزی از او نشنوم و با او ننشینم، حتی گوشم را پر از پنبه کردم، تا وقتی از کنارش رد شدم چیزی از سخنش به گوشم نرسد.

صبح به مسجد رفتم، رسول الله ﷺ نزد کعبه نشسته بود، نزدیکش ایستادم، خدا نپذیرفت مگر این که بعضی از سخنانش را شنیدم، با خود گفتم: مادرت به عزایت بنشیند، من مرد عاقلی هستم و خوب را از بد تشخیص می‌دهم، چرا سخنان این مرد را نشنوم؟ اگر آن چه دارد خوب است می‌پذیرم و اگر بد است رها می‌کنم.

صبر کردم تا نمازش را به جا آورد، وقتی خواست به خانه‌اش برود به دنبالش رفتم تا این که وارد خانه‌اش شد و من هم وارد شدم.

گفتم: ای محمد، قومت چنین و چنان به من گفتند، به خدا قسم، مرا

آن چنان از تو ترساندند که گوشم را با پنبه بستم تا سخنت را نشنوم، ولی سخن نیکی از تو شنیدم، پس سخنت را بر من عرضه کن.

پیامبر ﷺ خوشحال و شادمان شد و اسلام را بر طفیل عرضه کرد و قرآن را بر او تلاوت نمود.

طفیل در وضعیتش اندیشید و دید هر روز که زندگی می‌کند از خدا دورتر می‌شود و سنگی را می‌پرستد که وقتی او را صدا می‌زند، نمی‌شنود و وقتی او را می‌خواند، جواب نمی‌دهد.

حق برای او روشن شد، سپس در مورد سرانجام اسلامش فکر کرد، چگونه دین خود و پدرانش را تغییر دهد؟ مردم در مورد او چه خواهند گفت؟ زندگی، ثروت، خانواده، فرزندان، دوستان و همسایگانش چه می‌شوند؟ همه‌ی این‌ها دگرگون می‌شوند.

طفیل ساکت شد، می‌اندیشید و بین دنیا و آخرتش مقایسه می‌کرد.

ناگهان دنیایش را به پهنای دیوار کوبید. بله، بر دین استوار خواهد شد، هر کس می‌خواهد راضی باشد و هر کس می‌خواهد ناراضی باشد.

زمینیان چه می‌شوند اگر آسمانیان راضی شوند؟! مال و روزی‌اش در دست کسی است که در آسمان است، سلامتی و بیماری‌اش در دست کسی است که در آسمان است، جاه و مقامش در دست کسی است که در آسمان است و زندگی و مرگش در دست کسی است که در آسمان است، پس زمانی که آسمانیان راضی شوند ،هر چه از دنیا از دست بدهد برایش عیبی ندارد، وقتی خدا او را دوست بدارد، بعد از آن هر کس می‌خواهد دشمن بدارد، هر کس می‌خواهد او را رد کند و هر کس می‌خواهد او را مسخره

کند.

فَلَيتَكَ تَحلُو وَالحَيَاةُ مَرِيـــرَةٌ * وَلَيتَكَ تَرضَي وَالأَنَامُ غِضَــابٌ
وَلَيتَ الذِي بَينِي وَبَينَكَ عَامِـرٌ * وَبَينِي وَبَينَ العَالَمِينَ خَـــرَابٌ
إِذَا صَحَّ مِنكَ الوُدُّ فَالكُلُّ هَيِّنٌ * وَكُلُّ الذِي فَوقَ التُّرَابِ تُرَابٌ

(کاش تو شیرین باشی و زندگی تلخ باشد، کاش تو خشنود باشی و موجودات ناراحت باشند!

کاش میانه‌ی من و تو آباد باشد و میانه‌ی من و عالمیان خراب باشد!

وقتی دوستی تو برقرار باشد همه چیز آسان است و هر چه روی خاک قرار دارد خاک است!)

بله، طفیل در همان جا اسلام آورد و شهادت حق را بیان کرد، سپس با همت بالا عزم و اراده‌ای والا گفت: ای پیامبر خدا، من در قومم شخصی فرمان‌روا هستم که همه از من حرف شنوی دارند، نزد آنان می‌روم و آنان را به اسلام دعوت می‌کنم.

سپس طفیل ﷺ از مکه خارج شد، به سرعت به طرف قومش رفت و دغدغه‌ی این دین را با خود برد. با دغدغه‌ی دین از کوه بالا می‌رفت و به دره فرو می‌آمد تا به قومش رسید.

وقتی وارد قبیله‌اش شد، پدرش که پیرمرد سالخورده‌ای بود نزدش آمد. طفیل ﷺ گفت: از من دور شو پدرم، تو از من نیستی و من از تو نیستم.

گفت: چرا فرزندم؟

گفت: اسلام آوردم و از دین محمد پیروی می‌کنم.

گفت: دین من دین توست.

گفت: برو غسل کن، لباست را پاک کن سپس بیا تا آن‌چه فرا

گرفته‌ام به تو یاد دهم.

پدرش رفت، غسل کرد، لباسش را پاک کرد و سپس آمد، طفیل ﷺ اسلام را بر وی عرضه کرد و او اسلام آورد.

سپس طفیل به خانه آمد، همسرش نزدش آمد، به او گفت: از من دور شو، من از تو نیستم و تو از من نیستی.

گفت: چرا؟ پدر و مادرم فدایت.

گفت: اسلام در میان من و تو جدایی انداخته است. من از دین محمد پیروی کرده‌ام.

گفت: دین من دین توست.

گفت: برو غسل کن و نزد من بیا.

او رفت.

آنان بتی داشتند به نام ذوالشری که آن را بزرگ می‌داشتند و معتقد بودند که هر کس عبادتش را رها کند، او را مجازات می‌کند.

این بیچاره ترسید که اگر اسلام بیاورد به او و فرزندانش آسیبی برساند، پس نزد او بازگشت و گفت: پدر و مادرم فدایت، آیا نمی‌ترسی که ذو الشری به کودکانمان ضرری برساند.

ذو الشری بتی بود که او را عبادت می‌کردند و معتقد بودند که هر کس عبادتش را ترک کند، آسیبی به او یا فرزندش می‌رسد.

طفیل گفت: برو، من برای تو ضمانت می‌کنم که ذو الشری به آنان ضرری نرساند.

او رفت و غسل کرد، سپس اسلام را بر او عرضه کرد و اسلام آورد.

سپس طفیل در میان قومش می‌چرخید و خانه به خانه آنان را به اسلام دعوت می‌کرد، در مجالس نزدشان می‌رفت و در راه‌ها با آنان صحبت می‌کرد، ولی آنان چیزی جز بت پرستی را نپذیرفتند.

طفیل خسته شد و به مکه نزد رسول الله ﷺ رفت و گفت: یا رسول الله، دوس عصیان کرده و سر باز زده است، یا رسول الله، علیه آنان دعا کن.

چهره‌ی پیامبر ﷺ تغییر کرد و دستانش را به سوی آسمان بلند کرد.

طفیل با خود گفت: دوس هلاک شد.

ناگهان پیامبر ﷺ مهربان و دلسوز این گونه دعا کرد: خدایا دوس را هدایت کن، خدایا دوس را هدایت کن.

سپس به طفیل رضی الله عنه رو کرد و فرمود: آنان را دعوت کن و با آنان نرمی کن.

طفیل رضی الله عنه نزدشان بازگشت و آنان را دعوت می‌کرد تا اسلام آوردند.

روزها گذشت و پیامبر ﷺ وفات کرد و طفیل رضی الله عنه بعد از او بر دین استوار بود تا در نبرد یمامه شهید شد.

***

جایگاهش در بهشت را می‌بیند!

جوانی که شانزده سال دارد در مسجد قرآن می‌خواند و منتظر برپایی نماز بامداد است، وقتی نماز شروع شد مصحف را در جایش گذاشت و به

نماز ایستاد.

ناگهان بر زمین می‌افتد و بی‌هوش می‌شود، برخی از نمازگذاران او را به بیمارستان بردند. دکتری که او را معاینه کرد برای من تعریف کرد و گفت: این جوان را مانند جنازه‌ای نزد ما آوردند. وقتی او را معاینه کردم فهمیدم که مبتلا به لختگی خون در قلب است که اگر یک شتر به آن مبتلا شود در جا می‌میرد.

به جوان نگاه کردم، دیدم با مرگ دست و پنجه نرم می‌کند و نفس‌های آخرش را می‌کشد. به سرعت برای نجات و فعال کردن قلبش اقدام کردیم. پزشک اورژانس را نزد او گذاشتم تا مراقب وضعیتش باشد و من جهت آوردن بعضی از دستگاه‌ها برای معالجه‌اش رفتم، سپس به سرعت نزد او برگشتم، دیدم جوان دست پزشک اورژانس را گرفته و پزشک گوشش را به دهان جوان چسبانده و جوان در گوشش کلماتی را زمزمه می‌کند.

برای چند لحظه ایستادم و به آنان نگاه کردم. ناگهان جوان دست پزشک را رها کرد و با سختی کوشید که به طرف راست بچرخد، سپس با زبانی سنگین گفت: اشهد ان لا اله الا الله و شروع کرد به تکرار آن.

نبضش متوقف و ظربان قلبش خاموش شد و ما می‌کوشیدیم که او را نجات دهیم، ولی قضای خداوند قوی‌تر بود و جوان مرد.

در این‌جا پزشک اورژانس زد زیر گریه، تا آن‌جا که نتوانست روی پایش بایستد. ما تعجب کردیم و گفتیم: فلانی، چرا گریه می‌کنی؟ این اوّلین باری نیست که مرده‌ای می‌بینی.

ولی پزشک هم‌چنان می‌گریست، وقتی گریه‌اش کم شد از او پرسیدیم: به تو چه می‌گفت؟

گفت: وقتی تو را دید که می‌روی و می‌آیی و امر و نهی می‌کنی فهمید که تو پزشک مسئولش هستی، پس به من گفت: دکتر، به دوستت پزشک قلب بگو که خودش را خسته نکند، من اکنون می‌میرم. به خدا قسم، من هم اکنون جایگاهم را در بهشت می‌بینیم!

***

بر بستر مرگ

این خانم داستانش را به قلم خودش نوشت و گفت: هیچ روزی بر من نمی‌گذرد، مگر این که گریه می‌کنم. هر روز بارها به فکر خودکشی می‌افتم.

دیگر زندگی برایم مهم نیست، هر ساعت تقاضای مرگ دارم. کاش متولد نمی‌شدم و این دنیا را نمی‌شناختم.

مصیبتم با یکی از دوستانم آغاز شد. یک روز مرا به خانه‌اش دعوت کرد. او از کسانی بود که خیلی اینترنت استفاده می‌کنند. او علاقه برای شناخت این عالم را در من تحریک کرد و به من یاد داد که چگونه کار کنم. مرتب نزدش می‌رفتم و در مدت دو ماه همه چیز را در مورد اینترنیت در به من یاد داد.

انواع و اقسام چت را از او یاد گرفتم. بازدید و جست‌وجوی سایت‌های خوب و بد را به من آموزش داد.

به خاطر گرفتن اشتراک اینترنت دو ماه با همسرم درگیر بودم تا این که او را قانع کردم که من احساس خستگی شدیدی می‌کنم. ما به دور از خانواده‌ام زندگی می‌کردیم و استدلال آوردم که تمام دوستانم اینترنت دارند، پس چرا من از آن استفاده نکنم و از خلال آن با آنان صحبت نکنم؟ چون از تلفن ارزان‌تر است.

همسرم موافقت کرد و کاش موافقت نمی‌کرد. هر روز با دوستانم صحبت می‌کردم و بعد از آن دیگر همسرم هیچ شکایت یا تقاضایی از من نمی‌شنید.

اعتراف کرد که خیلی از شکایت و مشکلاتم راحت شده است. هر وقت از خانه خارج می‌شد ماننددیوانه به سمت اینترنت می‌دویدم و ساعت‌ها می‌نشستم. آرزو داشتم خیلی از خانه بیرون برود.

من شوهرم را دوست دارم، او در حق من کوتاهی نکرده است. حتی وضعیت مادی ما در مقایسه با خواهران و دوستانم خوب نیست، ولی برای خوشبختی‌ام از هیچ کوششی فروگذار نمی‌کند.

با گذشت روزگار دیدم اینترنت مرا بیشتر و بیشتر خوشبخت می‌کند، حتی به رفتن نزد خانواده‌ام اهمیت نمی‌دادم. قبل از این هر دو هفته مسافرت می‌کردیم تا به دیدار خانواده‌ی من و شوهرم برویم.

هر گاه ناگهان وارد خانه می‌شد من غافلگیر می‌شدم و دستگاه را خاموش می‌کردم، به گونه‌ای که از کارم شگفت زده می‌شد. او به من شک

نداشت، بلکه می‌خواست ببیند در اینترنت چکار می‌کنم. شاید حس کنجکاوی‌اش بود یا غیره. چون یک روز یک گفت‌وگوی صوتی را دید که نتوانستم آن را مخفی کنم.

بعد از آن مرا نکوهش می‌کرد و می‌گفت: اینترنت عرصه‌ی وسیعی برای شناخت است، نه برای ضایع کردن وقت.

روزها می‌گذشت و من بیشتر فریفته‌ی چت‌ها می‌شدم. مسأله‌ی تربیت فرزندان را برای خانم خدمت‌کار رها کردم. می‌دانستم کی شوهرم به خانه بر می‌گردد، لذا دستگاه را قبل از آمدنش خاموش می‌کردم.

با این وجود خیلی در حق خودم سهل‌انگاری می‌کردم. در گذشته وقتی بر می‌گشت بهترین وضعیت و آرایش را داشتم، اما بعد از آمدن اینترنت این وضعیت ضعیف و کاملاً ناپدید شد.

من شیفته‌ی اینترنت بودم، تا آن‌جا که مخفیانه بعد از خوابیدنش می‌رفتم و قبل از بیدار شدنش بر می‌گشتم. شاید بعدها دریافت که کاری که در اینترنت می‌کنم ضایع کردن وقت است، ولی از تنهایی و دوری خانواده‌ام می‌ترسید و من از این نقطه ضعف به خوبی استفاده کردم.

از این که به بچه‌ها اهمیت نمی‌دادم خیلی ناراحت بود، من تظاهر به گریه می‌کردم و می‌گفتم: تو نمی‌دانی در غیبت تو در خانه چه می‌گذرد؟ من خیلی به آنان اهمیت می‌دهم ولی آن‌ها مرا خسته می‌کنند.

خیلی خلاصه، در مورد همه چیز سهل‌انگاری کردم، حتی شوهرم. قبلاً وقتی بیرون از خانه بود ده بار با او تماس می‌گرفتم، فقط می‌خواستم صدایش را بشنوم، اکنون بعد از اینترنت صدایم را هرگز نمی‌شنود مگر

وقتی خانه نیازی داشته باشد.

شوهرم، غیرت زیادی نسبت به اینترنت پیدا کرد. شش ماه به این وضعیت سپری کردم. ارتباط‌هایی با نام‌های مستعاری بر پا کردم که نمی‌دانستم متعلق به مرد است یا زن.

از طریق چت با هر کسی گفت‌وگو می‌کردم، حتی اگر می‌دانستم کسی که با من گفت‌وگو می‌کند مرد است، ولی با یک نفر بیشتر از بقیه ارتباط برقرار کردم. از صحبت‌ها و نکته‌هایش خوشم می‌آمد و سرگرم کننده بود. با گذشت روزگار ارتباط بین ما تقویت شد. این ارتباط روزانه در خلال تقریباً سه ماه تقویت شد.

مرا با سخن‌های شیرین و کلمات عشق و محبت می‌فریفت. شاید سخنانش تا این حد زیبا نبود، ولی شیطان آن‌ها را نزد من خیلی شیرین کرد.

تمام گفت‌وگوهای ما کتبی بود. از طریق چت. یک روز از من خواست که صدایم را بشنود. من نپذیرفتم، ولی او اصرار کرد. تهدید کرد که مرا رها می‌کند و در چت‌ها و ایمیل به من اهمیت نمی‌دهد. خیلی کوشیدم در برابر این تقاضا مقاومت کنم، ولی نتوانستم، نمی‌دانستم چرا؟

تا این که با بعضی از شرط‌ها پذیرفتم: این که فقط یک گفت‌وگو باشد.

از یک برنامه برای گفت‌وگوی صوتی استفاده کردیم. علی رغم این که برنامه خوب نبود، ولی صدایش خیلی زیبا و سخنانش خیلی شیرین بود.

گفت: صدایت از طریق اینترنت واضح نیست، شماره تلفنت را به من بده.

نپذیرفتم و از جرأتش تعجب کردم.

جرأت نکردم برای مدتی طولانی با او صحبت کنم.

به خدا قسم می‌دانستم که شیطان رجیم همراه من است و صدایش را برای من زیبا می‌کند و با بقایای عفت و دین و اخلاقم می‌جنگد، تا این که روزی فرا رسید که از تلفن با او سخن گفتم و از این‌جا انحراف در زندگی‌ام شروع شد.

خیلی در منجلاب فرو رفتم. سخن را به درازا نمی‌کشم، کسی که داستان را می‌خواند فکر می‌کند که شوهرم در حقم سهل‌انگاری می‌کند یا خیلی از خانه غیبت می‌کند.

ولی عکسش صحیح است، او از کار به خانه می‌آمد و به خاطر من و فرزندان خیلی نزد دوستانش نمی‌رفت.

با گذشت روزگار و بعد از غرق شدنم در اینترنت که حدود هشت تا دوازده ساعت را با آن بودم، از بودن زیادش در خانه متنفر بودم. به این خاطر خیلی او را سرزنش می‌کردم.

او را تشویق می‌کردم که شب کار کند تا از قرض‌های انباشته و قسط‌های پایان‌ناپذیر راحت شویم و عملاً سخنم را گوش کرد و با یکی از دوستانش وارد یک پروژه‌ی کوچک شد.

وقتی که در اینترنت می‌گذاشتم بیشتر و بیشتر شد. علی رغم ناراحتی‌اش از قبض تلفن که بعضی اوقات به هزارها می‌رسید، ولی هرگز نتوانست مرا از این کار باز دارد.

ارتباطم با دوستم پیشرفت می‌کرد... بعد از این که بارها صدایم را شنید از من تقاضا کرد که مرا ببیند، شاید از صدایم خسته شده بود. خیلی به

قطع ارتباطم با او اهمیت نمی‌دادم، بلکه فقط او را به خاطر این تقاضایش نکوهش می‌کردم. شاید بیشتر از او مشتاق دیدنش بودم، ولی خود را بالاتر از این کار می‌دانستم، نه به خاطر چیزی، بلکه فقط به خاطر این که می‌ترسیدم. روز به روز پافشاری‌اش بیشتر می‌شد. فقط می‌خواست مرا ببیند نه بیشتر. تقاضایش را پذیرفتم، به شرط این که اوّلین و آخرین باری باشد که با هم ملاقات می‌کنیم.

وعده گذاشتیم و در یکی از بازارها ملاقات کردیم و شیطان سومین نفرمان بود. در حقیقت از اوّلین نگاه او را پسندیدم، بلکه شیطان او را در نظرم آراست. شوهرم زشت نبود، ولی شیطان حرام را تزئین می‌کند.

از هم جدا شدیم. بعد از آن شروع کرد به تقویت ارتباطش با من، نمی‌دانست که من متأهلم و چند فرزند دارم. بعد از آن بارها مرا دید. همه چیز را در مورد من می‌دانست، کاری کرد که از شوهرم بدم بیاید و به من پیشنهاد کرد که از شوهرم طلاق بگیرم تا با او ازدواج کنم.

کم‌کم از شوهرم بدم می‌آمد. هر روز با او مشکلاتی درست می‌کردم تا مرا طلاق دهد. شوهرم این مشکلات بیهوده را تحمل نکرد و غیبتش از خانه زیاد شد تا این که فاجعه اتفاق افتاد.

یک روز شوهرم به من گفت: من به مدت پنج روز به یک سفر کاری می‌روم.

به من پیشنهاد کرد که با بچه‌ها نزد خانواده‌ام بروم. احساس کردم این وقت مناسب است و قبول نکردم نزد خانواده‌ام بروم. او به اجبار موافقت کرد و روز جمعه به مسافرت رفت. در روز یک شنبه قرار گذاشتیم. با

شیطان قرار گذاشتم که در یکی از بازارها با او ملاقات کنم. با او سوار ماشینش شدم، سپس مرا در بازارها دور می‌داد. اوّلین باری بود که در زندگی‌ام با مرد بیگانه‌ای خارج می‌شدم.

من نگران بودم و او از من نگران‌تر. به او گفتم: نمی‌خواهم وقت خروجم از خانه طولانی شود، می‌ترسم شوهرم تماس بگیرد یا اتفاقی بیفتد.

گفت: اگر شوهرت بداند چه می‌شود؟ شاید تو را طلاق دهد و از دستش راحت شوی.

از سخنش و آهنگ کلامش خوشم نیامد، نگرانی‌ام زیاد شد و گفتم: نباید زیاد دور شوی، نمی‌خواهم دیر کنم.

مرا با حرف‌های حاشیه‌ای مشغول کرد. ناگهان در جایی بودم که نمی‌شناختم، تاریک شبیه یک تفریگاه یا یک مزرعه.

بر سرش داد کشیدم: این‌جا کجاست؟ مرا کجا می‌بری؟

بعد از چند ثانیه ماشین ایستاد، یک مرد در را باز کرد و مرا به زور بیرون برد، نفر سومی وارد استراحت‌گاه شد و نفر چهارمی را دیدم که نشسته است.

بوهای عجیب و غریبی از آن‌جا به مشامم می‌رسید. همه چیز مانند صاعقه بر من فرود آمد. داد کشیدم، گریستم، از آنان خواهش کردم، از شدت ترس نمی‌دانستم پیرامونم چه می‌گذرد. احساس کردم ضربه‌ای به صورتم خورد و یکی بر سرم داد می‌زند.

مرا تکان داد و بعد از آن از شدت ترس بیهوش شدم، آن چه نباید اتفاق بیفتد اتفاق افتاد. بعد از آن به هوش آمد، ترس شدیدی مرا فرا گرفت

و بدنم می‌لرزید. مدام گریه می‌کردم. چشمانم را بستند و مرا به ماشین بردند و در جایی نزدیک خانه انداختند.

به سرعت وارد خانه شدم. آن‌قدر گریستم که اشکم خشک شد. در اتاقم خودم را حبس کردم و فرزندانم را ندیدم و لقمه‌ای به دهانم نگذاشتم. از خودم بدم می‌آمد و کوشیدم خودکشی کنم. دیگر فرزندانم را نمی‌شناختم و وجودشان را احساس نمی‌کردم.

شوهرم از سفر برگشت. آن‌قدر وضعیتم بد بود که مرا به زور به بیمارستان برد. آرام بخش و تقویت کننده به من تزریق کردند. از شوهرم خواستم که به سرعت مرا نزد خانواده‌ام ببرد.

من خیلی گریه می‌کردم، خانواده‌ام چیزی نمی‌دانستند و معتقدند که در میان من و شوهرم مشکلی وجود دارد. پدرم کوشید با شوهرم به تفاهم برسد، ولی با او به نتیجه‌ای نرسید، چون شوهرم چیزی نمی‌دانست.

هیچ کس نمی‌داند چه به روزم آمده است، حتی خانواده‌ام. بعضی از دعا خوان‌ها را پیشنهاد کردند، آنان معتقدند که من مریضم.

به اختصار من هرگز شایستگی شوهرم را ندارم، به این خاطر از او تقاضای طلاق کردم. به خدا قسم، به خاطر بزرگ داشت او. من مستحق این نیستم که در میان انسان‌های شریف زندگی کنم، من قبرم را با دست خودم حفر کردم.

دوست چت‌ها کسی نبود جز یک شکارچی دخترانی که از چت استفاده می‌کنند. شوهرم به خاطر وضعیتم غمگین شد، بلکه چند روز کارش را رها کرد تا نزدیک من باشد. نپذیرفت که مرا طلاق بدهد، بیچاره مرا

دوست داشت. خسته شد تا این که خانه و خانواده‌ای را تشکیل داد و نمی‌خواهد آن را منهدم کند.

رازم را در سینه‌ام پوشاندم. هر روز که می‌گذرد خشمم افزوده می‌شود، چه ذلتی از آن پست فطرت‌ها به من رسید؟! چگونه زباله دان شراب خواران و معتادان شدم تا هر طور که می‌خواهند با بدنم بازی کنند؟! چقدر احمق و کودن بودم؟! چگونه چندین ماه عواطف و احساساتم را برای کسانی که مستحقش نیستند مصرف کردم؟!

اکنون این داستان را از بستر بیماری و لاغری می‌نویسم که شاید بستر مرگم باشد.

***

آن را رها کردم

آن خانم گفت: در بخش زنان حرم مکه بودم، ناگهان یک زن به شانه‌ام زد و با لکنت زبان گفت: حاج خانم! حاج خانم!

به او نگاه کردم، زن میان سالی بود، به گمان غالب از ترکیه بود. به من سلام کرد. محبتش در دلم افتاد.

سبحان الله، روح‌ها سربازان در حال خدمت هستند.

می‌خواست چیزی بگوید و می‌کوشید کلماتش را جمع کند. به مصحفی که در دستم بود اشاره کرد، سپس با کلمات شکسته گفت: تو

قرآن می‌خوانی؟

گفتم: بله.

دیدم چهره‌اش قرمز و چشمانش پر از اشک شد. از حالش تعجب کردم.

شروع به گریه کرد. گفتم: چرا گریه می‌کنی؟

با صدایی بریده و نگاهی خجالت زده گفت: من قرآن نمی‌خوانم.

گفتم: چرا؟

گفت: نمی‌دانم.

با پایان یافتن حرف میم زد زیر گریه. من به شانه‌اش می‌زدم و او را آرام می‌کردم.

گفتم: تو الآن در خانه‌ی خدا هستی، از او بخواه به تو بیاموزد و به تو کمک کند که قرآن بخوانی.

اشک‌هایش را پاک کرد، صحنه‌ای دیدم که تا زمانی که زنده‌ام آن را فراموش نمی‌کنم. زن دستش را به آسمان بلند کرد و این گونه دعا کرد: خدایا دلم را باز کن، خدایا دلم را باز کن تا قرآن بخوانم، خدایا دلم را باز کن تا قرآن بخوانم.

سپس رو به من کرد و گفت: من می‌میرم و قرآن نمی‌خوانم.

به او گفتم: نه، ان شاء الله قرآن می‌خوانی و بارها و بارها آن را ختم می‌کنی.

از او پرسیدم آیا سوره‌ی فاتحه را بلدی؟

خوشحال شد و گفت: بله.

سپس شروع کرد به خواندن «الحمد لله رب العالمین..» تا آخرش.

سپس به شمارش سوره‌های کوچکی پرداخت که آن‌ها را حفظ بود.

از زبان عربی‌اش تعجب کردم تا حدی خوب بود.

او در مورد زندگی‌اش صحبت می‌کرد و تلاشش برای آموزش قرآن.

ناگهان چهره‌اش تغییر کرد و گفت: اگر بمیرم و قرآن نخوانم در آتش هستم. به خدا قسم، من نوار گوش می‌کنم، ولی باید بخوانم، این کلام خداست. کلام خدای بزرگ...

و این زن بیچاره شروع به پاک کردن اشک‌هایش نمود، در حالی که از عظمت خدا و حق کتاب خدا بر ما سخن می‌گفت.

نتوانستم جلوی گریه‌ام را بگیرم. یک زن عجم در سرزمین لائیک می‌ترسد با خدا ملاقات کند در حالی که کتابش را نمی‌خواند. منتهای آرزویش در زندگی این است که قرآن را ختم کند. گریه می‌کند، غمگین است و در فشار است، چون نمی‌تواند کتاب خدا را بخواند، پس وضع ما چگونه است که آن را رها کردیم؟

وضعیت ما چگونه است، در حالی که راه‌های حفظ و تلاوت آن آسان است. به خدا قسم دل‌های ما به خاطر چه چیزی بسوزد. چه چیزی اشک‌های ما را حرکت می‌دهد و غم‌های ما را تحریک می‌کند.

از خدا می‌خواهم که این داستان‌ها را مفید بگرداند و اشاره می‌کنم که بعضی از این داستان‌ها را از بعضی از سایت‌های اینترنت گرفته‌ام و نام نویسندگانش را ندیدم. ان شاء الله آنان در اجر و ثواب شریک هستند.

والسلام علیکم و رحمت الله و برکاته